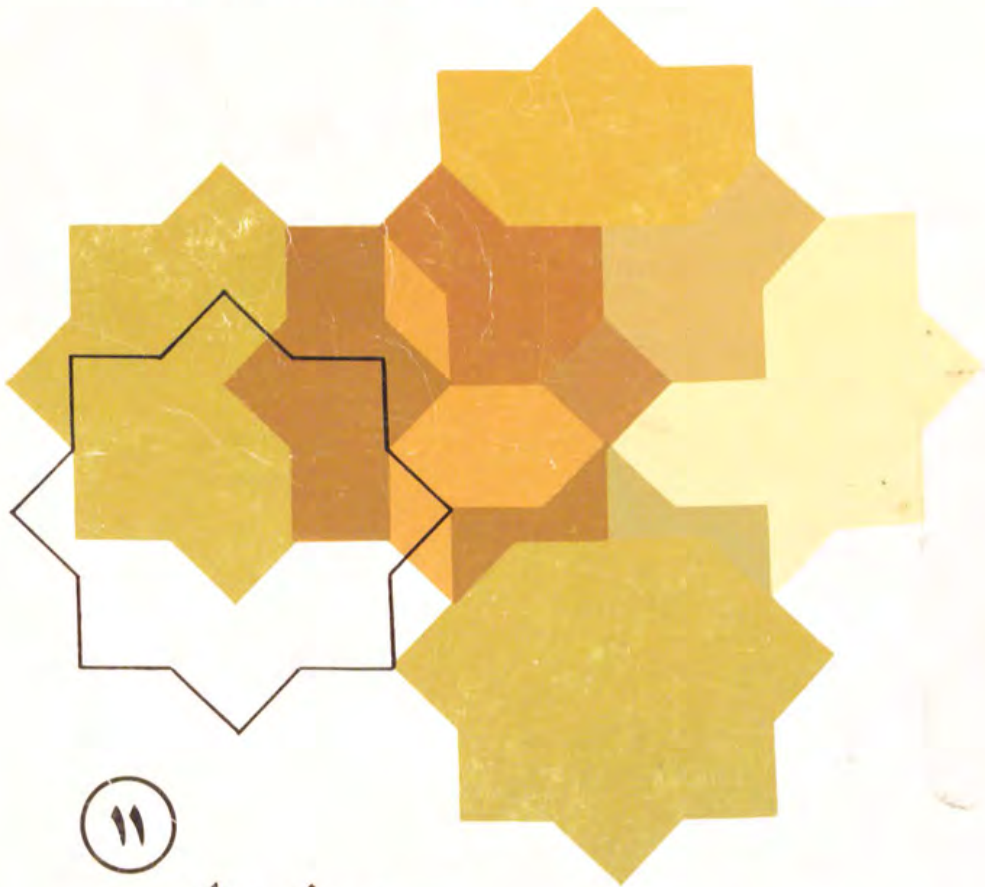


سخنکار پیرنگ

خواجه عبدالله انصاری

به کوشش دکتر محمد جواد شریعت



۱۱

سخن پارسی



سخنان پیر هرات

خواجہ عبداللہ انصاری

(۳۹۶ - ۴۸۱ ق ۵)

به کوشش

دکتر محمدجواد شریعت



تهران، ۱۳۵۸

چاپ اول، ۱۳۵۵

چاپ دوم، ۱۳۵۸

شرکت سهامی کتابهای جیبی

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سپهر به چاپ رسید.

همه حقوق محفوظ است

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرز نو برای استفاده علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه در دستر نقل گردد و به حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقائق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس، ساجه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.



فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
نه	پیشگفتار
۱	بخش اول: رسائل
۳	رساله دل و جان
۱۱	رساله واردات
۲۵	رساله الهی نامه
۳۴	رساله قلندرنامه
۴۳	رساله پرده حجاب (یا معقه لات)
۷۵	بخش دوم: منقولات میبیدی
۷۷	سخنان خواجه عبدالله انصاری در تفسیر قرآن کریم (به نقل میبیدی)
	بخش سوم: پیوستها
۱۹۱	شرح نامهای کسان و جایها
۱۹۶	واژه نامه و شرح اصطلاحات
۲۴۹	فهرست سوره های قرآن
۲۵۰	فهرست سوره های قرآن در بخش منقولات
۲۵۴	عبارات عربی
۲۵۵	اشعار عربی
۲۵۶	راهنمای پانوشتها
۲۶۱	فهرست مآخذ



پیشگفتار

کلام دلنشین پیرهرات را به روزگار کودکی، سحر گاهان ایام رمضان، به بانگ خوش مؤذن مسجد مجاور خانه پدری می شنیدم:
الهی! خواندی، تأخیر کردم؛ فرمودی، تقصیر کردم.
الهی! عمر خود بر باد کردم؛ و برتن خود بیداد کردم.
الهی! اگر گوئیم، ثنای تو گوئیم؛ و اگر جوئیم، رضای تو جوئیم.

این سخنان دلاویز با آن نوای آسمانی برجان و دل من اثری عمیق داشت. می پنداشتم که مؤذن به زبان خود در دل شب با خدای خویش راز و نیاز می کند، و چند سالی گذشت تا به خطای خود پی بردم. روزی در میان کتابهای پدرم به رساله ای خطی برخوردم که درحاشیه آن مناجاتهای اذان گوی مسجد محل ما نوشته شده بود و باکمال تعجب بر بالای آن این عنوان را خواندم: از مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری. بر اثر این کشف، ارادتم به کسی دیگر - پیرهرات - انتقال یافت.

زندگی

ابو اسماعیل عبدالله پسر ابو منصور محمد انصاری هروی غروب روز جمعه دوم شعبان ۳۹۶ هـ ق در کهندز هرات از مادری که اهل بلخ بود تولد یافت. خانواده اش نسب به ابو ایوب خالد بن یزید انصاری (وفات: ۵۲ هـ ق) صحابی معروف می رسانید. این ابو ایوب همان کسی است که رسول اکرم (ص) هنگام هجرت از مکه به مدینه در خانه اش فرود آمد و به همین

مناسبت میزبان خوشبخت را صاحب رحل خواندند.

عبدالله که فرزند محبوب خانواده بود، از همان سالهای کودکی از استادان فن، علم حدیث و تفسیر آموخت. از جمله استادانش یحیی بن عمار- شیبانی را نام برده اند که از شیراز به هرات آمده و به تعلیم و تدریس مشغول بود و سعی داشت که سنت عرفا را با شریعت تطبیق دهد و این راه و روش در مشرب شاگردش نیز اثری پایدار بجا گذاشت. بنا بر مشهور در همان سنین، به یمن حافظه قوی جلب نظر کرد و در کسب مقدمات و حفظ قرآن و اشعار عربی امتیازی یافت.

هر چند استادانش شافعی مذهب بودند دیری نگذشت که مذهب حنبلی اختیار کرد. به سال ۴۱۷ هـ ق در ۲۱ سالگی برای تکمیل تحصیلات به نیشابور رفت. سپس به طوس و بسطام سفر کرد و به سماع و ضبط حدیث همت گماشت. در سال ۴۲۳ هـ ق عازم سفر حج شد و بر سر راه مکه در بغداد توقف کرد تا مجلس درس ابو محمد خلّال بغدادی (وفات: ۴۳۹ هـ ق) را درک کند. در بازگشت از سفر حج به زیارت ابوالحسن خرقانی (وفات: ۴۲۵ هـ ق) صوفی نامور نایل شد. این ملاقات در وی سخت مؤثر افتاد و ذوق عرفانی او را که به برکت تلقین پدر در وجودش جوانه زده بود به بار آورد. از دیگر مشایخ صوفیه عصر خود مانند شیخ ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷ - ۴۴۰ هـ ق) نیز درک فیض کرد.

سرانجام به زادگاه خود بازگشت و در آنجا مقیم شد و به تعلیم مریدان مشغول گردید. در روزگاری که امام الحرمین، فقیه شافعی مشهور، در نظامیه نیشابور فقه شافعی و کلام اشعری درس می داد با علم کلام مخالفت ورزید و در ذمّه آن، کتاب نوشت. به همین سبب چندبار تهدید به قتل شد و حتی به فرمان خواجه نظام الملک از آن شهر تبعید گردید. وزیر پرکفایت سلجوقیان هر چند به پاس تقوا و دانش پیرهرات، حفظ حرمت وی می کرد و او را از تعرض معاندان مصون می داشت، اجازه نمی داد بر اثر وجود وی در شهر آتش فتنه برانگیخته شود.

خواجه عبدالله که شیخ الاسلام لقب گرفته و مریدان بسیاری در هرات بهم زده بود در پایان عمر نابینا گردید. وی صبح روز جمعه ۲۲ ذی-

الحجّه سال ۴۸۱ هـ ق به سن ۸۵ سالگی درگذشت و در گازرگاه (ده کیلومتری هرات) به خاک سپرده شد. آرامگاهش در همان محل برجاست.

مشرب فکری

در قرن چهارم و پنجم هجری، خراسان کانون علم و تصوف اسلامی بود و شیوخ صوفی از بلاد عراق عرب و ماوراءالنهر به شهرهای پروتق آن روی می آوردند و از کتابخانه‌های مهم آنها که از کتابهای علمی و عرفانی پر بود استفاده می کردند. در این مکتب، صوفیان بزرگی چون ابونصر سراج (وفات: ۳۷۸ هـ ق) نویسنده کتاب اللّمع فی التصوف، ابوبکر محمد کلاباذی (وفات: ۳۸۰ هـ ق) صاحب کتاب التّعرف، ابو عبدالرحمن سلمی (۳۲۵ - ۴۱۲ هـ ق) مؤلف طبقات الصوفیه، و امام ابوالقاسم قشیری (۳۷۶ - ۴۶۵ هـ ق) مؤلف رساله القشیریّه درخشیده بودند و هر یک به سهم خود گنجینه عرفان اسلامی را غنیتر ساخته بودند. اساس مکتب تصوف خراسان که شهر پروتق و جو علمی نیشابور کانون مهم آن شده بود، جمع شریعت و طریقت و مبارزه با انحراف و بدعت بود؛ حتی ابونصر سراج و شاگردش سلمی و شاگرد او قشیری مدرسه‌های خاصی به همین منظور در آن شهر بنیاد نهاده بودند. این مکتب بویژه بر نقل اقوال مشایخ تکیه داشت. خواجه عبدالله انصاری در همین مکتب پرورش یافته و به مبادی و اصول آن وفادار مانده بود.

خدمت مهم پیر هرات به مکتب عرفانی خراسان این شد که منازل طریقت و مقامات سلوک عرفانی را مدوّن ساخت و در درجه بندی مقامات ترتیب تازه‌ای آورد و در این ترتیب بر کیفیات باطنی و اشراقی انحصار نکرد بلکه اخلاق و آداب زندگی متعارف را نیز دخالت داد تا هر فرد صوفی، در عین حفظ پیوند با زندگی، سیر معنوی داشته باشد و طریقت را با شریعت همراه سازد.

ازین روی برای رهروان طریقت رعایت آداب ظاهری را لازم می شمرد. در این باره در دیباچه رساله مختصر فی آداب الصوفیه، گنّه به

نارسی روان املا شده، گوید:

بدان که اهل تصوف را آداب بسیار است در نشستن و خاستن و خفتن و جامه پوشیدن و خوردن و آشامیدن و به دعوت رفتن و سماع کردن و در حضر و سفر بودن و در جمله حالات. و هر که خرقه پوشد و زیّ ایشان گیرد باید که آن آداب بشناسد و بردست گیرد تا ظاهر او بدان آراسته شود که به برکت آن باطن او به حقیقت تصوف متحلّی گردد و گفته اند: هر که ملیح نبود باطن او صحیح نباشد. ظاهر به آداب* نیکو باید داشت تا باطن به الوان حقیقت آراسته گردد.

اما تعصّبی که به وی نسبت می دهند محلّ تأمل است و حتّی قرآینی بروسعت مشرب او گواهی می دهد. از جمله نظر او درباره حلاج شاهد گویایی است که به مریدان خود گفت: «من وی را نه پذیرم نه رد کنم، شما همچنین کنید: وی را موقوف گذارید؛ و آن کس که او را بپذیرد دوسترا آن دارم که رد کند... وی امام است، اما به هر کس می گفت... آنکه افتاد وی را به آن سبب افتاد.»

آثار

پیرهرات به فارسی و عربی آثار منظوم و منثور دارد. عده ای از آثار منثورش در سها و سخنان اوست که شاگردانش گرد آورده بنام امالی عرضه داشته اند یا در تألیفات خود نقل کرده اند. در عین حال رساله ها و مناجاتهایی به او منسوب است. عده ای از آثار او نیز در فهرستها - مانند کشف الظنون - نام برده شده که در دست نیست لیکن عنوان و شرح مجملی که در معرفی آنها نوشته شده معلوماتی از آنها به دست می دهد.

اینک به معرفی مهمترین آثار او می پردازیم:

ذمّ الکلام و اهله (در نکوهش کلام و اهل کلام) به زبان عربی، در

منازل السائرين به زبان عربی، در ذکر مقامات و منازل سالکان که خواجه به التماس مریدان خود در اواخر عمر تصنیف کرد و شرحهای متعددی بر آن نوشته شده است از جمله شرح معروف کمال عبدالرزاق سمرقندی کاشی (۸۱۶-۸۸۷ هـ ق) را می توان نام برد که به چاپ هم رسیده است.

طبقات الصوفیه، این کتاب از امالی پیرهرات است. اصل آن طبقات الصوفیه ای است که ابو عبدالرحمن سلمی، زاهد و مفسر و محدث و صوفی معروف خراسان، در اواخر قرن چهارم به عربی نوشته و در آن احوال ۱۰۳ تن از مشایخ و بزرگان صوفیه را فراهم آورده بود.

خود سلمی درباره تالیف خویش گوید: کتاب من مشتمل بر پنج طبقه است، که در هر طبقه بیست نفر مذکورند و از هر نفر بیست حکایت آورده ام ولی ملتزم شده ام که این حکایات در کتب دیگر من نیامده باشد.

خواجه عبدالله به حذف اسناد و عنونه (در روایت حدیث و خبر، راوی ذکر می کند که آن را عن... یعنی از... و او عن... یعنی از... شنیده و این را عننه گویند و به یاری آن حدیث به اصل و منبع آن اسناد یعنی نسبت داده می شود)، تالیف سلمی را در مجالس صحبت و مجامع تذکیر و تدریس به لهجه هروی املا می کرده و از معارف و ذوقیات خود بر آن چاشنی می زده است. یکی از شاگردان شیخ این امالی را به قلم آورده و پس از وفات شیخ به صورت تالیفی ساخته و پرداخته است. طبقات الصوفیه مدار کار جامی در تالیف نفحات الانس گردید و از اشارات او برمی آید که آن کتاب در زمان وی مشهور و مورد علاقه خانقاهیان بوده است. هر چند در نسخه های این کتاب بیگمان تصرفهایی شده است، هنوز آثار لهجه هروی در آن مشهود است و از این رو کتاب از نظر مطالعه زبانی نیز سودمند تواند بود. محض نمونه ساختمانهایی دستوری چون اوت به چه بشناخت؟ (= او را به چه بشناختی؟) و «اوم به او بشناخت» (= او راه او بشناختم) در آن به چشم می خورد.

طبقات الصوفیه خواجه عبدالله انصاری در حقیقت بر کتابهایی مبتنی

است که پیش از آن در شرح احوال و اقوال صوفیه تألیف شده بود و اکثر آنها اکنون در دست نیست. این کتابها مسلماً در دسترس علی بن عثمان هجویری (وفات: ۴۶۵ هـ ق) صاحب کشف المحجوب و امام قشیری صاحب رساله المقشیریّه بوده است و این مصنفان دنبای تصوف از آنها بهره تمام برگرفته اند.

از جمله این آثار که در شرح احوال و اقوال مشایخ صوفیه تألیف شده بود باید کتابهای زیر را نام برد: تاریخ مشایخ محمد بن علی حکیم ترمذی (قرن سوم هجری)؛ اخبار الصوفیه و الزهاد ابوبکر محمد بن داود نیشابوری (وفات: ۳۴۲ هـ ق) استاد سلمی؛ طبقات النّساک ابوسعید احمد اعرابی (وفات: ۳۴۱ هـ ق) که ابونعیم اصفهانی (وفات: ۴۳۰ هـ ق) هنگام تألیف حلیة الاولیاء آنرا در دست داشته است؛ اللّمع بوبکر مفید جرجانی (وفات: ۳۶۴ هـ ق) که ابونصر سراج کتاب اللّمع فی التّصوف خود را از روی آن تألیف کرده و به قول انصاری «در بوی آن نرسیده»؛ اسماء مشایخ فارس ابوعبدالله محمد بن خفیف (وفات: ۳۷۱ هـ ق)؛ معجم الشیوخ ابوالسحق ابراهیم بن احمد بن داود مستملی بلخی (وفات: ۳۷۶ هـ ق)؛ طبقات الصوفیه ابوالعباس احمد نسوی خراسانی (وفات: ۳۹۶ هـ ق) که به نام تاریخ الصوفیه نیز از آن یاد شده است؛ تاریخ بوبکر محمد بن عبدالله رازی، شیخ خراسان و استاد سلمی (حدود ۴۰۰ هـ ق) که سلمی تاریخ خود را بر آن بنا نهاده و انصاری در طبقات الصوفیه از آن یاد کرده است.

تفسیر المهری یا تفسیر به زبان درویشان که ابوالفضل رشیدالدین میبیدی در سال ۵۲۰ هـ ق در مقدمه کشف الاسرار و عدة الابرار درباره آن چنین می نویسد:

کتاب فرید عصر و وحید دهر، شیخ الاسلام، ابواسماعیل عبدالله بن محمد بن علی انصاری را در تفسیر قرآن و کشف معانی آن خواندم که در لفظ و معنی و تحقیق و زیبایی به حد اعجاز رسیده بود ولی چون در نهایت ایجاز و کوتاهی بود مقصود آموزندگان و رهروان از آن بر آورده نمی شد، بنا بر آن به شرح و تفصیل آن پرداختم.

این تفسیر اکنون در دست نیست ولی چهل سال پس از وفات خواجه عبدالله، در دست میبدی بوده و او آن را شالوده کار خود در نوشتن کشف الاسرار قرار داده و در بسیاری جایها از خواجه به القاب پیرطریقت، عالم طریقت، پیرطریقت و جمال اهل حقیقت شیخ الاسلام نصاری... یاد و سخنانش را نقل کرده است. در نوبه الثالثه (نوبت سوم) تفسیر که جنبه عرفانی دارد، همه جا آهنگ سخن خواجه به گوش می رسد که می توان گفت یا عین کلام اوست یا با تصرفهایی نقل گفتار او و یا ملهم از افاضات و شیوه بیان او.

رساله های فارسی خواجه که در مجموعه هایی خطی (مجموعه کتابخانه مراد ملا - استانبول - تاریخ تحریر ۸۵۲؛ مجموعه خطی شهید علی پاشا ثالث، تاریخ تحریر ۹۰۶ و مجموعه های دیگر) گرد آمده است. این مجموعه ها با هم موافقتی ندارند. پیداست که پاره ای از رسائل منسوب به خواجه مجعول یا مخدوش است و تکرار معنی و عبارت در آنها زیاد دیده می شود. حتی در نسخه مورخ ۹۰۶ شعر نظامی (وفات: ۵۹۷) که یک قرن پس از خواجه می زیسته در جوف رساله ها به چشم می خورد! ظاهراً ناقلان سخنان خواجه تقریرات او را به طور پراکنده جمع کرده اند و بعدها دیگران بر این گرد آورده ها از خود چیزهایی افزوده اند. وجود این مجموعه های خطی قدیم می رساند که حتی در همان قرن نهم نیز رساله های فارسی که اکنون در دست است به خواجه منسوب بوده است. رباعیات منسوب به خواجه نیز در نسخه های خطی قدیم نیست. در این مجموعه ها رساله های مشهور خواجه را می توان یافت و اینک به ذکر رسالاتی چند که در این مجموعه ها گرد آمده می پردازیم:

رساله مفصله در چهل و دو فصل در تصوف که از جمله عنوانهای آن در: حب دنیا، رفق با یتیمان و بهایم، حقوق همسایه، ظن و حسد، حرص بر مال، غنای نفس، حق عیال، غیرت، تحریم هر چه مست کننده، طب، رحم، رفق با اطفال، غضب، آسان گرفت کارها، ادب، سلام کردن، استغفار، دعا، و اجابت است. صدعیدان* در ترتیب مدارج و مقامات سالکان

المعارف یا محبت نامه رسالة فی المناجات باعنوانهای متعدد از جمله:
 فی البكاء (در گریستن)، فی الشوق، فی المسامرہ (شب را با افسافه سرایی با
 هم گذرانیدن)، فی المحبة و العشق و العرفات، فی الغیره، فی السکر، فی
 التجانی، فی المشاهده، فی الانابه، فی الطامات، فی التوحید فصل در
 سخنان حکمت و پند و نصیحت و مناجات ذکر چه گویند خلق، ذکر نواخت
 حق... ذکر عتاب المرید، ذکر صورت بی معنی و من مناجاته و فواید
 (به فارسی) و من کلامه و من کلماته القدسیه رسالة اولیها
 بذلك (رساله ای که به این آغازش کرد): زندگانی بر مرکب وقتی ترجیح دارد
 که این دوازده خصلت نگاه دارد و من مقولاته، ای کریمی که بخشنده
 عطایی من انفاسه الشریفه فی النصیحه در نه باب زادالمعارفین
 قلندرنامه * کنزالسالکین *

واردات * الهی نامه * سؤال دل از جان و جواب *

مقامات که در طبقات الصوفیه ذکرش آمده و حدود پنج صفحه آن
 از روی نسخه های خطی به همت سرژ دو بورکوی (S. DE BEAURECUEIL) با
 مقدمه و ترجمه فرانسوی منتشر شده است.

مختصر فی آداب الصوفیه و السالکین لطریق الحق به فارسی فصیح در
 یازده صفحه با ترجمه و مقدمه فرانسه در سال ۱۹۶۵ به همت س. دو بورکوی
 در قاهره چاپ شده است.

علاوه بر این در فهرستها و کتابها عده ای از آثار خواجه نام برده
 شده است. از جمله: شرح التعرف لمذهب التصوف (در کشف الظنون حاجی خلیفه
 متوفی به سال ۱۰۶۷ هـ ق)؛ قصیده فی الاعتقاد (در طبقات الشافعیه سبکی
 متوفی به سال ۷۷۱ هـ ق)؛ مناقب الامام احمد حنبل؛ رساله به زبان عربی
 که به قول هلموت ریتز مستشرق آلمانی در کتابخانه کوشک بغداد وجود
 دارد.

* رساله هایی که دارای علامت * است در مجموعه خطی کتابخانه شهید علی
 استانبول (تاریخ تحریر ۹۰۴ هجری) وجود دارد.

شانزده

ملك الشعراى بهار در كتاب سبك شناسى خود خواجه عبدالله انصارى را نخستين كسى شمرده است كه اثر منثور مسجع دارد. بهار مى نويسد:

نثر مسجع در ايران از آغاز پيدا آمدن نثر درى موجود بوده است ليكن اين شيوه به خطبه هاى كتاب يا در مورد ترجمه بعضى كلمات قصار انحصار داشته و كتاب يا رساله اى كه بالتمام مسجع باشد پيشتر از قرن ششم تا به حال ديده نشده است... اسجاعى كه خواجه عبدالله آورده است نوعى است از شعر، زيرا عبارات او پيشتر قرينه هاى است مزدوج و مرصع و مسجع كه گاهى به تقليد ترانه هاى هشت هجائى و قافيه دار عهد ساسانى سه لختى است... گاهى به همان موازنه و ازدواج قناعت مى كند و از مسجع به آهنگ اكتفا مى نمايد... گاهى براى آوردن مسجع رسم عبارت فارسى را برهم مى زند و به شيوه عربى، افعال را برمسند و مسند اليه يا فاعل و مفعول مقدم مى سازد... گاهى مسجعه هاى بى در بى مى آورد و اين مسجعه ها در قديم پيشتر مرسوم بوده است و بعدها رفته رفته كم شده و به دو يا سه مسجع اكتفا شده است. خواجه عبدالله انصارى... نخستين كسى است كه در ميان نثر به مناسبت موضوع، شعر مى آورد... ولى مسجع خواجه عبدالله انصارى در عصر خود تقليد نشد، و اگر شد به ما نرسيد و در قرن ديگر... قاضى حميد الدين بلخى در پيروي مقامات بديع و حريرى اين شيوه را پيروي کرده است.

در حقيقت، نثر مسجع در عصر خواجه عبدالله انصارى در ميان اهل قلم زمينه اى نداشت، چنانكه صاحب قابوسنامه (حدود ۴۷۵ ق) مى نويسد:

در نامه تازى مسجع هنر است و سخت نيكو و خوش آيد، ليكن در نامه فارسى مسجع ناخوش آيد. پس از درگذشت خواجه، بيش از نيم قرن گذشت تا طليعه آثار مصنوع در ساحت ادبى فارسى آشكار گرديد. نثر مصنوع از نيمه اول قرن ششم در ميان مترسلان

متداول گشت و تدریجاً پرورده شد: نخست مترادفات و اشعار و امثال با اطناب و آرایشهای معنوی همراه شد، سپس کار به ایراد سجع و آوردن کلام مرصع و مماثل و متجانس و نظایر آنها کشید.

سبک خواجه عبدالله در واقع همان شیوه مجلس گویان صوفی و اهل منبر است و آن را واسط نثر مرسل و نثر مصنوع می‌توان شمرد که نوعی وزن و حالتی از شعر در آن احساس می‌شود. اگرچه خواجه کوشیده است تا در اغلب موارد این نثر موزون را با آوردن قوافی به شعر نزدیکتر سازد، بسیار هم اتفاق افتاده است که تنها به وزن بس کرده و از آوردن سجع و قافیه چشم پوشیده است. گاهی نیز کلام او به اشعار هجایی قافیه‌دار می‌ماند. پس سخن پیرهرات در اغلب موارد شعری است منشور یا نثری است موزون و از منخ کلام مصنوع و پر آرایه مترسلانی نیست که از قرن ششم پیروی از شیوه مترسلان تازی نویس را آغاز کرده‌اند.

ضمناً در سخنان پیرهرات علاوه بر کاربردهای کهن دری آثار لجه‌هر روی جای جای دیده می‌شود. و این نشانه‌ها در طبقات المصوفیه شایعتر و فراوان‌تر است. عده‌ای از واژه‌هایی که خواجه به کار برده اکنون در زبان محاوره فارسی زبانان افغانستان زنده است. نمونه‌هایی از این کاربردها را که امروزه مهجور و نامأنوس است با استخراج از تعلیقات عبدالحی حبیبی مصحح طبقات المصوفیه در زیر می‌آوریم:

ایذ (است)، بادید (پدید)، بخشیدن (بخش کردن، تقسیم کردن)، بجای خود آمدن (بحال خود آمدن)، جان (تن و بدن)، برو (ابرو)، بستاخی (گستاخی، انبساط)، بسوی ما (در نزد ما)، حق بگوینده (حق گوی)، بوی (فهم)، بهتر روزی (بهر روزی)، بهینه (بهترین و گزیده هر چیز)، بیوسیدن (چشم داشتن)، پارگک (پاره کوچک)، پاسیدن (تماس و تماس)، پاشدن (برخاستن)، پای دادن (به پازدن، لگزدن)، پای درپیش نهادن (اقدام کردن)، پرتافتن (پرتاب کردن)، پردازیدن (پرداختن)، پس (پسر)، پس روی (پیروی)، پگاه و بیگاه (صبح و شام)، پنداره (از پنداشتن، گمان و پندار)، تاسا (ملال)، تراجوی (جوینده تو، آنکه ترا جوید)، تشنامار (تشنگی)، ته (تو)، تیر کردن (قسم

کردن)، جستن جوی (جستجوی)، جستی نری (دریوزه گری، خواستن)،
 جنج (جغد و بوم)، جوامردی (جوانمردی)، جوی (طلب)، بچم (به +
 چم، سدید، آراسته و منظم)، خوار (آسان)، خویره (مباحثه و
 مناقشه)، دادن (دادکردن، فریادکردن در این عبارت: من هر روز برخدای
 می‌دادم که مرا زود بپر)، داشگر (داش = کورهٔ فانوایی، گر، پسوند فاعلی
 مفید معنی حرفه و کار)، درواخ (درست و استوار)، دم زدن (نفس کشیدن،
 راحت شدن)، دموستن (دویدن)، دیر درنگ (با درنگ بسیار؛ با وی دیر-
 درنگ شد = دیرزمانی با وی ماند)، رستی (رزق و خوردنی اندک)، رواید
 (رباید)، روزآزادی (روزجرا)، رو ستره (روی مال، دستمال)، روی دادن
 (روی به راه نهادن)، رهیدن (رهاکردن)، زبان فرا... کردن (دربارهٔ زبان
 به بدگویی درازکردن)، سرما (سرمایه)، سندر (حرامزاده)، فانیدن
 (پاشیدن)، فر (بر)، فا (با)، فرهیب- فرهیونده (فریب- فرینده)، فویده
 (فایده)، از کارشدن (از کاررفتن، بیهوش شدن)، کامستن (خواستن)، کلانیدن
 (افشاندن، تکان دادن)، کوم (گریبان)، گذاشتن (گذرانیدن وقت)، گرم
 آمدن (مناسب بودن، خوش آمدن)، گشنامار (گرسنگی)، گوشیدن، کشیدن
 (حفظ و نگهداری)، گوم (گم)، متوانی (مربک از مه = نه، و توانی،
 ناتوانی: ناصبوری)، من یزیدگری (اصطلاحی است برای حراج کردن و
 مزایده کردن)، نامده (نارسیده)، نماند (مرد)، نوم (نام)، نوم بیرون کردن
 (شهرت یافتن)، واید (باید)، و خشودن (بخشودن)، ورنائی (برنائی)،
 وغستن، بوغستن (ظاهر و آشکار کردن)، هامراه (همراه)، هسکیدن، هنکیدن
 (درک)، یک راه (یک بار).

سخنان پیرهرات شامل سه بخش است:

بخش اول رسال (۵ رساله) که از دونهسخه خطی مرادملا و شهیدعلی
 استانبول و نسخه چاپی ارمغان برای نقل آن استفاده شده است.

بخش دوم منقولات میبدی که شامل آن بخش از سخنان پیرهرات منقول
 در کشف الاسرار میبدی است که به تصریح از او روایت شده است.

بخش سوم پیوستها شامل واژه نامه و شرح اصطلاحات و فهرست
 آیات و عبارات و اشعار عربی و شرح نامهای کسان و جایها و فهرست راهنما

و فهرست مآخذ تهیه مقدمه و حواشی است. در شرح اصطلاحات عرفانی
کوشش شده است که معانی به زبان هرچه ساده تر بیان شود و خواننده را نه
فقط در فهم مطالب متن یاری دهد بلکه با دستگامی از تعبیرات فنی صوفیانه
که در مطالعه متون دیگر عرفانی مفتاح و مشکل گشا تواند بود آشنا سازد.
در پایان از تشریک مساعی صمیمانه دوست خود آقای احمد سمیعی
و از دقت و مراقبت همکار ایشان خانم شهناز سلطانزاده در مراحل گوناگون
جریان تدوین و تنظیم و چاپ کتاب تشکر می کنم . همچنین مراتب تشکر
خود را به حضور دوست ارجمندم آقای حسین خدیو جم که با کمال بزرگواری
و علاقه عکس رنگی جالبی از مزار پیرهرات تهیه و برای چاپ در کتاب
حاضر مرحمت فرموده اند تقدیم می دارم و توفیق خدمتگزاران به ادب و
فرهنگ ایران را از پروردگار توانا خواستارم.

محمدجواد شریعت

اصفهان ، اول اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵

بخش اول: رسائل

- ۱- رسالة دل و جان
- ۲- رسالة واردات
- ۳- رسالة الهی نامه
- ۴- رسالة قلندرنامه
- ۵- رسالة پرده حجاب (مقولات)



رسالة دل و جان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و بِهِ نَسْتَعِينُ^۱

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَيَّ خَيْرِ
خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ^۲.

چنین گوید مؤلف این رساله، ندیم حضرت باری، خواجه
عبدالله انصاری، که دل از جان پرسید که «اول این کار چیست، و
آخر این کار چیست، و ثمره این کار چیست؟»
جان جواب داد که «اول این کار فناست و آخر این کار
بقاست، و ثمره این کار وفاست.»

دل پرسید که «فنا چیست، و وفا چیست، و بقا چیست؟»
جان جواب داد که «فنا از خودی خود رستن است، و وفا
عهد دوست را میان بستن است، و بقا به حق پیوستن است.»
الهی! عاجز و سرگردانم، نه آنچه دارم دانم^۳، و نه آنچه

۱- به نام خداوند فراخ بخشایش مهربان و از او باری می‌خواهیم.
۲- ستایش نیکو خدای را، خداوند جهانیان و دارنده ایشان، و پایان نیک
پرهیزکاران راست و درود بر بهترین آفریده او محمد و همه خاندانش.
۳- دانستن، شناختن.

دانم دارم.

الهی! اگر بردار کنی رواست، مهجور مکن؛ و اگر به دوزخ فرستی رضاست، از خود دور مکن.

الهی! مکش^۱ این چراغ افروخته را، و مسوز این دل سوخته را.

الهی! هر که را خواهی براندازی، با درویشان دراندازی^۲.

الهی! همه تو، ما هیچ؛ سخن این است، بر خود مپیچ.

الهی! گفתי کریمم، امید بدان تمام است؛ تا کرم تو در میان است، ناامیدی حرام است.

الهی! طاعت فرمودی، و توفیق باز داشتی؛ و از معصیت منع کردی، بر آن داشتی؛ ای دیر خشم زود آشتی، آخر مرا در فراق بگذاشتی.

الهی! اگر نه امانت^۳ را امینم، آن زمان که امانت را می-نهادی دانستی که چنینم.

الهی! تا از مهر تو اثر آمد، همه مهرها سر آمد.

الهی! من کیَم که ترا خواهیم؟! چون من از قیمت خویش آگاهم.

دل و دوست یافتن پادشاهی است. بی دل و دوست زیستن

۱- کشتن، خاموش کردن. ۲- در انداختن، درگیر کردن، گلاویز کردن.

۳- امانت، اشاره به اَنَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ... (قرآن کریم، ۷۲/۳۳)، ما عرضه کردیم امانت دین بر آسمانها و زمینها و کوهها، باز نشستند از برداشت آن و ترسیدند از آن [و تاوان آن] و آدم فرا ایستاد و درگردن خویش کرد که این آدمی ستمگر و نادان بود تا بود.

گمراهی است.

گفت^۱ نوشی است همه زهر، و خاموشی زهری است همه نوش.

کار^۲ عنایت دارد که راهبر است، نه طاعت که زیور است؛ ابراهیم را از آن چه زیان که پدرش آزر است؟ و آزر را چه سود از آن که ابراهیم پسر است^۳؟

عشق^۴ مردمخوار است، بی عشق^۵ مردم^۶ خوار است. عشق نه نام دارد و نه ننگ، و نه صلح دارد و نه جنگ. قصه^۷ دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی-نیاز است.

اگر يك كس را از دوستان او قبول کردی، برستی؛ و اگر يك كس از دوستان او ترا قبول کرد، به حق پیوستی. هر که دانست که خالق در حق^۸ او تقصیر نکرد، از حسد بیرست؛ و هر که دانست که قسام^۹ قسمت بد نکرد، از بد بیرست. طومار^{۱۰} قسمت به يك خط^{۱۱} است، گفتار آدمی سَقَط^{۱۲} است.

می‌پندارند که دارند، باش تا پرده بردارند. جز راست نباید گفت، هر راست نشاید گفت. جَبَر^{۱۳} بند است و قَدَر^{۱۴} ویران، مَرَكَب^{۱۵} میان هردو آهسته می‌ران.

۱- گفت (مصدر مرخم)، گفتن. ۲- مهم عنایت (توجه حق) است.

۳- که ابراهیم پسر اوست (اورا پسر است). ۴- سقط، خطا.

دوستی گزین که هیچ ملول نشود، سلطانی گزین که هیچ معزول نشود.

کاشکی عبدالله خاك شدی، و نام او از دفتر وجود پاك شدی.

این کار نه به زر است و نه به بزرگی، این کار به خدمت است و به زیرکی.

بلا نیکو بود، زیرا که در میان بلا او بود.

این کار به دل آگاه است، نه به خرقة و کلاه است.

از دیدار شناخت افزایش، لیکن دیدار به قدر شناخت آید.

از عارف^۱ در جهان نشان نیست، زبانی از معرفت نشان-

دهد که در او جان نیست.

سبحان الله!^۲ روزی بدین روشنی، بیننده ای نی^۳؛ و کاری بدین

نیکویی، پذیرنده ای نی^۳.

کار نه به حُسن عمل است، کار در قبول عمل است^۴.

از طاعت چه نور و از معصیت چه خلل است؟ چون

سعادت و شقاوت موقوف ازل است.

عارف را از انکار منکر چه باك؟! نه دریا به دهان سگ

پلید شود و نه سگ به هفت دریا پاك.

عبدالله گنجی بود پنهانی، کلید آن گنج به دست ابوالحسن

خرقانی؛ تا رسیدم به چشمه آب زندگانی، چندان خوردم که نه

۱ - عارف، شناسای حق. ۲ - پاك و منزّه می دارم خدای را.

۳ - نی، نه. ۴ - حسن عمل مهم نیست، قبول عمل مهم است.

من ماندم و نه خرقانی.

ای که داری، مگوی؛ و ای که نداری، دروغ مگوی؛ اگر داری، مفروش؛ و اگر نداری، مخروش. انکار ممکن که انکار شوم است، انکار کننده این کار محروم است.

ظلم اگر چه بسیار شود بسر آید، ظالم اگر چه جبار است بسر در آید.

جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی: دُر از دریا جوی نه از جوی.

اگر عارف به بهشت و حور نگرَد، طهارت معرفتش شکسته شود؛ و اگر درویش بجز از خدا از کسی چیزی خواهد، دَرِ اجابتش بسته شود.

عنایتِ الله عزیز است، نشانِ آن دو چیز است: عصمتی در اول، یا توبه‌ای در آخر.

اگر هزاریم داری، فرا آب ده؛ خاکِ قدمِ مردان را آب ده. خوبرویی بی خوبکاری بنظام نیست؛ بیداد بسیار است، سعادت سرانجام نیست.

فراق در میان چون آید، از فراق بویِ خون آید.

عِلْمی که از قلم آید، پیداست که از آن چه خیزد! عِلْم آن است که الله بر بنده ریزد.

یکی هفتاد سال علم آموخت، چراغی نیفروخت؛ یکی در

۱- (حذف ادات شرط)، اگر بیداد بسیار است... ۲- مراد علم اکتسابی است.

همه عمر يك حرف شنید، همه را از آن بسوخت.

تا برتن و مال لرزی^۱، حقا که دو جو^۲ نیرزی.

عاشق^۳ مستوراست، شب پره را چه گناه که روز^۴ کوراست؟

وَسَقِيهِمْ رَيْهَمُ شَرَابًا طَهُورًا^۲ کدام است؟ از عرش

تا ثری^۳ چون حق^۴ متجلی شد، محمد کدام است؟

هر که می داند که او را چه می باید کرد، او را هیچ نمی باید

کرد؛ و آن که نمی داند که او را چه می باید کرد، او را همه چیز

می باید کرد.

یقین درست دار و زبان^۵ خاموش! نه اینجا گمی و نه آنجا

فراموش.

در کار حق تدبیر کردن جفاست، دوست به منشور^۶ جستن

خطاست.

هر که ترا دید، جان او بمزید؛ و هر که در تو رسید، غنای

او برسد^۷.

دوستی او بلاست، من غلام آن که به بلای او مبتلاست.

اگر طالبی^۸، این سخن چراغ تست؛ و اگر نظارگیی این

سخن^۹ درد و داغ تست.

پیری^{۱۰} کردن معلمی است. از غیب خبر دادن، منجمی است.

خلق را به حق سپردن^{۱۱} غمآزی است. زخم با خلق زدن^{۱۲} جلا دی

۱- تا بیم نابودی تن و مال داری، تا در اندیشه تن و مالی.

۲- اشاره به، سَقِيهِمْ رَيْهَمُ شَرَابًا طَهُورًا (قرآن کریم، ۲۱/۷۶)، و آشامانده ایشان

را خداوند ایشان شرابی پاک. ۳- ثری (ممال ثری)، خاک، زمین.

۴- رسیدن، تمام و کامل شدن. ۵- پیری، مرشدی.

است. راه ملامت رفتن بدخواهی است. طریق سلامت رفتن با نیکان همراهی است. اسرار فاش کردن دیوانگی است. صبر با حق کردن مبارزی است. شکر کردن، با او برابری است. کرامت فروختن سگی است. کرامات خریدن خری است. گریه کردن سقایی است. خود را به زبان خود شکستن رعنائی است. طلب کردن دغایی است. اندیشه کردن جاسوسی است. راستی کردن ستاری است. ایثار کردن دوستی است. مُریدی کردن خونخواری است.^۱ بردباری حمالی است. اندیشه در جوانمردی بخیلی است. تصرف در تصوف کافری است.^۲ خرسندی لثیمی است.^۳ خوشخویی سلیمی است. نیاز و توجه کریمی است. شاهد بازی با غیر حق انبازی^۴ است. این همه گفتیم، نشان مستی است و دلیل خویشتن پرستی است؛ از عین حقیقت این کار^۵ مستغنی است؛ مُتکای این مراد^۶ هیچ کسی^۷ است.

باهیچ بساز، و از خویش کسی بر مساز^۶؛ هر که خود را پیدا آورد^۷، موقوف به هستی است، وهستی دلیل خویشتن پرستی است.

بنای اعمال عبدالله بر سه چیز است: اثبات حقیقت بی افراط،

- ۱- مرید چون جنین خونخوار است؛ مولانا گوید، سختگیری و تعصب خامی است تا جنینی کار^۶ خون آشامی است.
- ۲- چون صوفی در تصرف حق^۷ است. ۳- چون توقف در احوال و مقامات از کم همتی است. ۴- انبازی، شرك.
- ۵- هیچ کسی (دی، مصدری)، هیچ کس بودن. ۶- خود را به کس مشمر.
- ۷- هر که عرض وجود کند.

و نفی تشبیه و تعلیل و تعطیل، و بر ظاهر رفتن بی تخلیط.
 دانم که هست، اما ندانم چون است؛ هر که دانست که چون
 است، از دایره اسلام بیرون است؛ دریافت او از امکان ما
 بیرون است.

اللہی! به حق آن که ترا هیچ حاجت نیست، رحمت کن
 بر آن که او را هیچ حجت^۱ نیست.

بدان، ای عزیز! که زندگانی تو بر مرگ^۲ وقتی ترجیح
 دارد که ده چیز را به جای آری: اول، با حق - سبحانه و تعالی -
 به صدق؛ دوم، با خلق^۳ به انصاف؛ سوم، با نفس^۴ به قهر؛ چهارم،
 با مهتران^۵ به عزت؛ پنجم، با کهتران^۶ به شفقت؛ ششم، با
 دوستان^۷ به نصیحت؛ هفتم، با دشمنان^۸ به مروّت؛ هشتم با «عالمان»^۹
 به تواضع؛ نهم، با درویشان^{۱۰} به سخاوت؛ دهم، با جادلان^{۱۱} به -
 خاموشی. هر که این ده خصالت نگاه دارد، از دین و دنیا برخوردار
 و هر که چهار چیز بدانست، از چهار چیز برست: هر که
 بدانست که خدای - تعالی - در آفرینش غلط نکرده است، از غیبت
 برست؛ و هر که بدانست که هر چه قضاست بدو خواهد رسید، از
 غم برست؛ و هر که بدانست که در قسمت^{۱۲} میل نکرده^۲ است، از
 حسد برست؛ و هر که بدانست که اصل او از چیست، از تکبر
 برست.

۱ - حجت، عذر و دلیل و بهانه. ۲ - میل کردن، به یک سو شدن.

رسالة واردات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و بِهِ نَسْتَعِينُ^۱

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ^۲

اما بعد، بدان که اول چیزی که بر سالك واجب است اعتقاد بر امامان و اوتاد ایشان است و شناختن حکمتهای این راه تا نجات یابد:

اول، خدای را باید شناخت که اوست دهنده بی‌منت؛ و اگر همه بستانند او بدهد، و چون او بدهد کسی نتواند بستاند. او را نگاهدار تا ترا نگاه دارد. عُمر^۳ در پرستش او صرف کن که او جواب از تو خواهد خواست. و دلیل^۴ راه علم را دان. و سرمایه عُمر^۳ توحید است، و نماینده^۴ صراط مستقیم^۳ حق است. و پیغمبران را زنده دان.

و نماز و روزه و زکات و حج را فراموش مکن.

۱- ص ۱۳/۳. ۲- ص ۲۳/۳. ۳- دلیل، راهنما.

۴- نماینده، نشان دهنده.

و صبور باش تا به مراد برسی. و اعتقادِ خوب را گنج
بی‌زوال دان.

مَنْت بدار و مَنْت مَنِه، بی‌مَنْت را به‌خود راه مده. نان
هر کس مخور، و نان به هر کس بده.

برسرِ زبانِ اعتماد مکن. دلِ پاک‌دار تا به مراد برسی. و با
مردم فرومایه منشین. بدترین عیبی بسیار گفتن را دان.

خویشانِ درویش را خوشدل‌دار. بیاموز و بیاموزان. علم،
اگرچه دور باشد، بطلب.

کم‌گوی و کم‌خور و کم‌خفت^۱، و در سختیها صبر پیشه.
کن.

برگذشته افسوس مخور. عمر را غنیمت‌دان. تندرستی را
شکرگزار.

از جهاد^۲ و فنا و فقر فخر کن.

نهان خود را به از آشکاردان.

ندیم جهان‌دیده پیدا کن.

حُرمتِ علم را به از مال نگاه‌دار.

از سلطان^۳ برحذر باش، و اندک نوازشِ او را بسیار دان.

عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار.

راست‌گوی و عیب‌مجوی؛ راستی که به دروغ ماند، هم

مگوی؛ نخست اندیشه کن، آنگاه بگوی. با هیچ کس رازم‌گوی.

بلا را به صدقه دفع کن. تدبیر با عاقلان کن. پیرانِ کار دیده

۱- خفت، خُتَب. ۲- مراد جهاد با نفس (جهاد اکبر) است.

را حرمت‌دار.

از آموختن عمار مدار. کار از خود چنان نمای که از آن درنمانی.

گناه مکن، تا انفعال به تو لاحق نشود.

سود جهان در صحبت دانا شناس.

مگویی آنچه جواب آن نتوان شنید، تا عذر آن نبایدخواست^۱.

یارِ بد بدتر از کارِ بد. یارِ نیک بهتر از کارِ نیک. یارِ نیک^۲

ترا به عذر آرد، و کارِ نیک^۳ ترا به عجب آرد.

چنان زی که به ثنا ارزی، چنان مزی که به دعا لرزی.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، حال را باش

و غنیمت‌دان که هم دیر نیاید.

تا تو مرا بد خواهی و خود را نیک، نه مرا بد آید و نه ترا

نیک.

اگر شریعت خواهی، اتباع؛ و اگر حقیقت خواهی، انقطاع^۴؛

باقی همه صداع.

نَفْسُ بُت است، و قبولِ خلقِ زُنَّار^۵، حقیقت با تو گفتم

بیکبار.

اصل^۶ وصالِ دل است، باقی زحمتِ آب و گل است.

دعا، در طریقِ مردان^۷ لجاج است؛ حق می‌داند که بنده به چه

محتاج است.

۱- تا عذر خواهی لازم نیفتد. ۲- انقطاع، بریدن و گسستن از هر چه جز

خدای. ۳- قبولِ خلق که مایهٔ عجب و کبر می‌شود زناد (کافری) است.

طالب علم° عزیز است، و طالب مال° ذلیل است.
علم° بر سر° تاج است، و جهل° بر گردن° غُل.
علم° که از قلم آید، از آن چه خیزد؟ علم آن است که حق
بر دل ریزد^۱.

طاعت رها مکن، چو کردی، بر بها مکن^۲.
اگر از عرش تا ثری آب شود، داغِ ناشستگی که حق نهاده.
است نتوان شست.

دود از آتش و گَرَد از باد چنان نشان ندهد که مرید از
پیر و شاگرد از استاد.
خوش عالمی است، نیستی، هر کجا بیستی^۳ کسی نگوید
کیستی.

الهی! نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.
بلا از دوست عطاست، و از بلا نالیدن خطاست.
الهی! نه ظالمی، که گویم: «زنهار!»؛ و نه بر تو حقی دارم،
که گویم: «بیبار»؛ کار° تو داری^۴ ما را می دار؛ این انداخته خود
را بردار^۵.

نیکا^۶ آن معصیت که ترا به عذر آرد! شوما^۷ آن طاعت که
ترا به عجب آرد!
الهی! اگر از دوستانم، حجاب بردار؛ و اگر مهمانم،

- ۱- از علم اکتسابی چه حاصل آید؛ علم آن است که فیض حق باشد.
- ۲- چون طاعت کردی برای مزد مکن. ۳- بیستی، بایستی.
- ۴- کاردار تویی، کار بدست توست؛ مهم تویی. ۵- برداشتن، بلند کردن.
- ۶- «الف» در «نیکا» و «شوما» الف تعظیم است.

مهمان را نیکودار.

الهی! آنچه تو کِشتی آب ده، و آنچه عبدالله کِشت فرا-
آب ده.

الهی! پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداز^۱ در آب
انداختم.

الهی! حاضری: چه جویم؟ ناظری: چه گویم؟
درویش^۲ آب درچاه دارد و نان^۳ درغیب، نه پندار در سر
دارد و نه زر درجیب.

جوینده گوینده است و یابنده خاموش.

هرچه به زبان آید، به زبان آید.

الهی! اگر عبدالله را خواهی گداخت، دوزخی دیگر باید
آلایش^۴ اورا^۵؛ و اگر خواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش
او را.

الهی! گناه درجَنبِ کَرَمِ تو زبون است، زیرا که کَرَم^۶
قدیم و گناه^۷ اکنون است.

عاشق را يكِ بلادِ روی و دیگری درکمین است، و دایم
با درد و محنت^۸، قرین است.

الهی! گفتمی مکن و برآن داشتی، و فرمودی بکن و
نگذاشتی!

الهی! اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد، گندم^۹ آدم را که
روزی کرد؟

۱- پنداره، خیال خام. ۲- برای آلایش. او، برای پالایش. آلایش. او.

فریاد از معرفتِ رسمی و از عبادتِ عادتی، و از حکمتِ تجربتی، و از حقیقتِ حکایتی!

آنچه تراست، ندانم که کراست؟ و آنچه نصیبِ تست، ندانم که کجاست؟ چون روزی تو از روزی دیگران جداست، اینهمه جانِ بیهوده کنندن چراست؟

برخیز و طهارت کن، که «قامت»^۱ نزدیک است، و توبه کن که قیامت نزدیک است!

اللّٰهی! چون پاکان را استغفار باید کرد، ناپاکان را چه کار شاید کرد؟

سَقِیْهِمْ رَیْهَمَ تمام است، شَرَابًا طَهُورًا^۲ کدام است؟

اللّٰهی! آتشِ دوری داشتی، با آتشِ دوزخ چه کار داشتی؟

در جوانی مستی، و در پیری سستی، پس خدا را کی پرستی؟

در خانه اگر کس است، يك حرف بس است!

اللّٰهی! چون سگ^۳ را بار است و سنگ^۴ را دیدار است، اگر

۱- مأخوذ از «قد قامت الصلوة»، مراد نماز است. ۲- ص ۸/۲ ج ۲.
۳- مراد سگ اصحاب کهف است که در قرآن (سوره کهف آیه ۸ به بعد) از آنان یاد شده است که گفته اند هفت تن بودند و هشتمین آنان سگ ایشان بود. اینان در شهری از بت پرستان، خدای یگانه را می پرستیدند و از ترس به غاری پناه بردند. سگ شبانی به دنبال آنان به راه افتاد و هر چه خواستند او را برانند برنگشت تا آنکه به زبان آمد و خدا پرستی خود را برایشان نمایاند و یاران او را با خود به غار بردند. به خواست خدا اصحاب کهف، در آن غار به خواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و در این هنگام پادشاه زمان نصرانی بود.

سعدی در همین معنی گوید:

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

۴- مراد کوه طور است که خدا بر آن تجلی کرد (قرآن کریم، ۷/۱۴۳).

من از سنگ و سنگ کم آیم عار است. عبدالله را بانومیدی چه کار است؟

همه او کنند، و درگردن این و آن کند.

کاردان کار می رانند، و مدعی ریش می جنباند.

الهی! هر که را خواهی که براندازی، با ماش^۱ دراندازی.

اگر می دانی که می داند، پشیمان شو؛ و اگر چنین دانی که

نمی داند، مسلمان شو^۲.

توانگران به سیم و زر نازند، و درویشان قوت از نَحْنُ^۳

قَسَمْنَا^۴ سازند.

لقمه خوری - هر جایی، طاعت کنی - ریایی، محبت رانی -

هوایی؛ فرزند خواهی - خدایی؟ زهی مَرْدَكِ سودایی!

از او خواه که دارد و می خواهد که بخواهی، از او مخواه

که ندارد و می ترسد که از او بخواهی.

یکی می دو د و نمی رسد، و یکی خفته و بدو می رسد.

اگر تو خالق را شناختی به در مخلوق نپرداختی.

تا تو برجان و مال می لرزی، حَقَّاکَه به دو جَوَّ نمی ارزی.

در حق دنیا چه گویم؟ که به رنج به دست آرند، و به

زحمت نگاه دارند، و به حسرت بگذارند.

بنده آنی که در بند آنی، آن نُمای که آنی تا در نمائی،

۱ - با ما او را. ۲ - چون به حق نسبت جهل دادن کافری است.

۳ - اشاره به: نحن قسمننا بینهم معیشتهم فی الحیاة الدنیا (قرآن کریم، ۴۳/۳۲)

ما بخش کردیم میان ایشان ریش. ایقان و جهان داشتن ایشان در زندگانی این جهانی.

وگرنه به تو نمایند چنانکه سزای آنی.

درویشی پنهان باید، چون پیدا شد برهان باید.

اگر داری مگو، و اگر نداری دروغ مگو!

آن که دارد می پوشد، و آن که ندارد می خروشد و می -

فروشد.

اگر از قفسِ دنیا رستی، به لطفِ اَحَدِ پیوستی.

دنیا بر خلق پاش و زنده باش، درون کس مخراش و بنده

باش.

الهی! اگر کار به گفتار است، بر سرِ گویندگان تاجم؛ و

اگر به کردار است، به موری محتاجم.

الهی! اگر حساب با مایه داران است، من درویشم؛ و اگر

با مُفلسان است، من در پیشم.

يك ذره شناخت^۱، به از دو عالم یافت^۲.

زاد برگیر که سفر نزدیک است، و ادب آموز که صحبت

ملوك بس باریک است، و از ندامت چراغی افروز که عقبه

تاریک است.

بی نیازی را - از خلق^۳ - تاج کن و بر سر نه، و سرانجام

خود را چراغ در بر نه!

طالب دنیا رنجورست، و طالب عقبی^۱ مزدور است، و

طالب مولی^۱ مسرور است.

ایمن منشین، که هلاک شوی؛ ایمن آن زمان شوی، که

۱ - شناخت، معرفت. ۲ - یافت، درک. ۳ - بی نیازی از خلق را...

با ایمان زیر خاک شوی.

نه در رنگ و پوست نِگر^۱، در نقدِ دوست نِگر.
به عاریت نازیدن^۲، کارِ زنان است، از دیدهٔ جان دیدن^۳
کارِ مردان است.
اگر در آیی، در باز است؛ و اگر نیایی، خدای بی‌نیاز
است.

الهی! آن را که تو خواهی، آب درجویِ او روان است؛
و آن را که نخواهی، او را چه درمان است؟
آه از تفاوتِ راه، دو پاره آهن از يك بوته گناه، یکی
نعلِ ستور و دیگری آینهٔ شاه!
مرغ را دانه باید و طفل را شیر، و شاگرد را استاد باید
و مرید را پیر.

الهی! اگر کَسَنی تلخ است، از بوستان است؛ و اگر رهی
کس نی^۲، از دوستان است.

اگر دوست را از در بیرون کنند، از دل بیرون نکنند.
الهی! همه آن کنی که خواهی، از این مفلسِ بیچاره چه
خواهی؟

الهی! یافت تو آرزوی ماست، دریافتِ تو نه به بازوی
ماست^۳.

الهی! همه از تو ترسند و من از خو^۴د^۴، از تو همه نیکی

۱- در رنگ و پوست منکر. ۲- نی، نه. ۳- نه در توانایی ماست.

۴- «خود»، x^obad تلفظ می‌شود به قرینهٔ «بد».

دیده‌ام و از خویش همه بد.

الهی! لا تَقْنَطُوا^۱ اگر چه قرآن است، قلم رفته^۲ را چه درمان است؟

مُهر از کیسه بردار و بر زبان نه، مهر از دِرم بردار و بر ایمان نه!

نماز نافله گزاردن^۳ کار پیر زنان است، روزه تطوُّش^۴ صرفه نان است، حج گزاردن^۵ گشت جهان است، دلی به دست آر، که کار آن است.

اگر بر هوا پری مگسی باشی، و اگر بر روی آب روی خسی باشی، دلی به دست آر تا کسی باشی.

هر که خواست، غم او از دل ما برخاست، ما را غم آن است که او نمی‌تواند خواست.

سری که دراو سجود نیست، سَفْجِه به از او، و دستی که در او جود نیست کفچه به از او.

اگر حاضری، بانگی؛ و اگر غایبی، ده به دانگی^۶.

معرفت را فاش کردن^۷، دیوانگی است، کرامات فروختن^۸ سگی است، کرامات خریدن^۹ خری است، راستی کردن رستگاری است، تصرف در تصوف^{۱۰} کافری است^{۱۱}، منتهای این

۱- اشاره به لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ تَنَفَّرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً (قرآن کریم، ۵۳/۳۹)، نوید مباحث از بخشایش الله که اوست خداوند آمرزگار بخشاینده مهربان که گناهان همه بیامزد. ۲- سرنوشت. ۳- اگر حاضر به پیشگاه حق، بانگی بزنی؛ و اگر غایب از حق هرده تایی تو به بهای دانگی. ۴- ص ۲/۹ ج ۲.

میدان هیچ کسی^۱ است، این سخنهاى عبدالله انصاری است.
 زندگى تو بر مرگ^۲ وقتى ترجیح دارد که این دوازده
 خصات را نگاهداری: اول باحق^۳ به صدق، دوم باخلق^۴ به انصاف،
 سیم با نفس^۵ به قهر، چهارم با بزرگان^۶ به حرمت، پنجم با
 کودکان^۷ به شفقت، ششم با دوستان^۸ به نصیحت، هفتم با دشمنان^۹
 به حلم، هشتم با درویشان^{۱۰} به احسان، نهم با جاهلان به سکوت،
 دهم با علما به تواضع، یازدهم با مبتدیان^{۱۱} به غلظت، دوازدهم
 با عاقلان^{۱۲} به اشارت.

درویشى خاکی است بیخته و آبی بر آن ریخته؛ نه پشت
 پا را از آن گردی، و نه کف پا را از آن دردی.
 الهی از بوده نالم^۲ یا از نابوده؟ از بوده مُحال است و از
 نابوده بیهوده.

شریعت^۱ بی بُدی^۳ است، و حقیقت بیخودی.
 آنچه در پیشانی مردم نهان است، بجوی که به از هر دو
 جهان است.
 الهی! اگر يك بار گویی: « بنده من »، از عرش بگذرد
 خنده من.

الهی چون با توام، از جمله تاجدارانم - تاج بر سر؛ و اگر
 بی توام، از جمله خاکسارانم - خاک بر سر.
 ای دیر خشم زود آشتی! آخر در نومیدی مرا نگذاشتی.

۱- ← ص ۹/۵ . ۲- نالم، بنالم. ۳- بی بدی، ناگزیری، تکلیف.

الهی! يُحِبُّهُمْ تمام است، يُحِبُّونَهُ^۱ کدام است؟
الهی! این چه فضل است که تو بادوستان خود کرده‌ای؟ هر
که ایشان را شناخت ترا یافت، و هر که ترا یافت ایشان را شناخت.
گل‌های بهشت در پای عارفان^۲ خار است، آن کس که ترا
جُست با بهشتش چه کار است؟

الهی! همچون بید می‌لرزم که نباید^۳ به هیچ نیرزم.
الهی! به بهشت و حور چه نازم؟ مرا نظری ده که از هر
نظری بهشتی سازم.

الهی! به عزت آن نام که تو خوانی و به حرمت آن صفت
که تو چنانی، دریاب مرا که می‌توانی.

خود را از همه عالم کمتر دان. خلق را به خیر خود امیدوار
گردان. سخاوت^۴ راست کردن وعده دان. عافیت را عطا شمر.
به چشم حقارت در هیچکس منگر. دنیاپرست مباش که دشمن خدا
را پرستیده باشی. زاد آخرت بساز^۵. در طاعت^۶ حریص باش ولی
تکیه بر آن مکن. زبان را به دشنام عادت مکن. در سخن صواب.
اندیش باش. آزاد را به نیکویی^۷ بنده کن. کسی را به افراط مستای.
تا نخواندت مَرَو. مَقْرُوش آنچه نخرند. در گذار تادر گذرانند.
آنچه نهاده‌ای بر مدار. ناکرده را کرده بدان.

۱- اشاره به: فَسَوْفَ يَأْتِي اللَّهُ بِقَوْمٍ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ اذْ لَعَلَّ الْمُؤْمِنِينَ (قرآن
کریم، ۵/۵۴)، آری الله قومی آرد که خدای ایشان را دوست دارد و ایشان
الله را دوست دارند، مؤمنان را نرم‌جان و خوش باشند. ۲- نباید، مبادا.
۳- ساختن، تدارك دیدن، فراهم آوردن. ۴- به نیکویی، بانیکیویی، با احسان.

از گناه لاف مزین. از داده خدا بخور و بخوران، و بخشنده
خدای را دان.

سخن از برای مال پایمال مکن. در سفر خوی خود را
بهرتر از حَضَر دار.

دشمن اگر چه حقیر است، از او ایمن باش. از دشمن
دوست روی بترس. از نوکیسه وام مکن. با ناشناخته سفر مکن.
امانت نگاه دار. تمام را به خود راه مده. گمان مردم در حق خود
فاسد مکن. در مهمات سست همت باش. از صحبت فرو-
مایگان پرهیز کن. غم با کسی گوی که از تو کم تواند کرد. از
غماز چشم وفا مدار. سیر خود با زن مگو. به نا آزموده کار
مفرمای. دوستان را از عییشان آگاه کن. از دوست به يك جور
و خطا کرانه مگیر.

چون به خانه کسان در آیی، چشم را صیانت فرمای. همه
را به معاملات بیازمای، آنگاه دوستی کن. بهترین چیزی نیکنامی
را شناس. انکار را سرمایهٔ حیلتها دان. با خداوندان دولت
منازعت مکن.

شریعت را تن شمر، و طریقت را دل، و حقیقت را جان.
رعیت بی طاعت را رعیت بدان. در جهانگیری، سلاح از
سختاوت و مدارا ساز.

دل را پاك دار تا به مراد برسی. به عیب خود بینا باش. با
دشمن مشورت مکن.

۱- سرمایه، اصل، مبدأ.

به زیارت زنده و مرده برو. راحت از رنج طلب. خلوت را دوست دار. مال را دشمن دار.

در آن کوش تا زنده شوی. دستی می‌جنبان تا کاهل نشوی. روزی^۱ از خدا می‌دان تا کافر نشوی.

جوانمرد دریاست و بخیل چون جوی، دُر از دریا طلب نه از جوی.

کار^۰ نه روزه و نماز دارد^۲، بلکه شکستگی و نیاز دارد. عنایت دوست عزیز است، نشان او دو چیز است: عصمت در اول، یا توبه در آخر.

ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار^۰ عنایت دوست دارد^۳، باقی همه بهانه.

حج گزاردن^۰ تماشای جهان است، نان دادن کار مردان است.

نقل است که حاکم هرات شیخ را گفت: «مرا نصیحتی کن، یا کسی فرست که مرا نصیحت کند.» فرمود که «هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند، و هر که عقبی طلبد با تو صحبت نکند. آنکه به دَرِ خانه تو آید ترا نصیحت نتواند کرد، و آنکه ترا نصیحت تواند کرد به دَرِ خانه تو نیاید.»

تمام شد رسالهٔ واردات، بِعَوْنِ اللَّهِ وَ حُسْنِ تَوْفِيقِهِ وَالسَّلَامُ^۴.

۱- روزی، رزق، قسمت. ۲- مهم روزه و نماز نیست. ۳- مهم عنایت دوست (خدا) است. ۴- به یاری خدا و نیکو کامیاب ساختن او و درودا

رسالة الهی نامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ

ای کریمی که بخشنده عطایی، و ای حکیمی که پوشنده خطایی، و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی، و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی، و ای خالق که راهنمایی، و ای قادری که خدایی را سزایی، که جان ما را صفای خود ده، و دل ما را هوای خود ده، و چشم ما را ضیای خود ده، و ما را آن ده که آن به، و مگذار ما را به که و مه.

الهی! عبدالله عُمَرُ بکاست^۲، اما عذر نخواست.

الهی! عذر ما بپذیر، بر عیبهای ما مگیر.

به نام آن خدای، که نام او راحت روح است و پیغام او
مفتاح فتوح است و سلام او در وقت صباح مؤمنان را صبح
است و ذکر او مرهم دل مجروح است و مهر او بلانشینان را
کشتی نوح است، ای جوانمرد! در این راه مرد باش، و در

۱- ص ۳/۱ ج ۱ - ۲- ص ۳/۲ ج ۲ - ۳- عمر کاستن، از عمر کاستن، پیر شدن.

مردی فرد باش، و با دل پُر درد باش.

الهی! خواندی، تأخیر کردم؛ فرمودی، تقصیر کردم.

الهی! عمر خود بر باد کردم، و بر تن خود بیداد کردم.

الهی! بساز کار من، منگر به کردار من. هرگاه که گویم

بیرستم، شغلی دیگر دهی به دستم.

الهی! از پیش خطر، و از پس راهم نیست، دستم گیر که

جز فضل تو پناهم نیست.

ای بود و نابود من ترا یکسان، از غم مرا به شادی رسان.

الهی! اقرار کردم به مفلسی و هیچ کسی، ای یگانه‌ای که

از همه چیز مقدسی، چه شود اگر مفلسی را به فریاد رسی؟

الهی! اگر با تو نمی‌گویم افکار می‌شوم، چون با تو

می‌گویم سبکبار می‌شوم.

الهی! ترسانم^۲ از بدی خود، بیامرز مرا به خوبی خود.

ابلیس در آسمان زندیق شد، ابوبکر در بتخانه صدیق شد.

برگناه دلیری مکن که^۳ حق صبور است، خویشتن را غرور

مده^۴ که او^۳ غفور است.

بیدار شو که بیگاه شود، نبایده که آخر کار تو تباه شود.

گناه را به تقدیر الله دان تا بی گناه آیی، طاعت را به تقدیر

الله دان تا به راه آیی.

الهی! در دلهای ما جز تخم محبت خود مکار، و برتن و

جانهای ما جز اَلطاف و مرحمت خود مَنیگار، و بر کِشته‌های

۱- ص ۵۳/۹. ۲- ترسان هستم. ۳- به این امید که...

۴- غرور دادن، فریب دادن. ۵- مبادا.

ما جز بارانِ رحمتِ خود مبار.

پادشاهها! گریخته بودیم، تو خوانندی؛ ترسان بودیم، بر-
خوان لا تَقْنَطُوا^۱ تو نشانندی.

الهی! بر سر از خجالت، گَرَد داریم، و در دل از
حسرت درد داریم، و رخ از شرم گناه زرد داریم.

الهی! اگر دوستی نکردیم، دشمنی هم نکردیم؛ اگر چه بر
گناه مُصِرِّیم، بریگانگی حضرت تو مَقِرِّیم.

الهی! در سر خُمار تو داریم، و در دل اسرار تو
داریم، و بر زبان استغفار تو داریم.

الهی! اگر گوئیم، ثنای تو گوئیم؛ و اگر جوئیم، رضای
تو جوئیم.

الهی! بنیادِ توحید ما را خراب مکن، و باغِ امید ما را
بی آب مکن، و به گناه روی ما را سیاه مکن.

الهی! بر تارکِ ما خاکِ خجالت نثار مکن، و ما را به-
بلایِ خود گرفتار مکن.

الهی! آنچه ما را آراستی خریدیم، و از دو جهان محبت
تو برگزیدیم، و جامهٔ بلا بُریدیم، و پردهٔ عافیت دریدیم.

الهی! بایستهٔ تو^۲ بیش از طاعتِ مقبول^۳، و نابایستهٔ تو
بیش از معصیتِ مهجور.

الهی! به لطف ما را دست گیر، و به کَرَم پای دار^۳؛ دل
در قُربِ کَرَم، و جان در انتظار، و در پیش حجابها بسیار؛

۱- ص ۲۰/ج ۱. ۲- آنچه تو را باید. ۳- بر پای دار.

حجابها از پیش ما بردار، و ما را به ما مگذار، یا وَحِيمٌ يا غَفَّار،
و یا حَلِيمٌ و یا سَتَّار^۱

الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کار
آن جهان سازیم^۲.

الهی! تقوی^۱ ده که تا از دنیا بپریم، روحی ده که تا از
عقبی برخورداریم، یقینی ده که تا در آرزوی ما باز نشود، قناعتی
ده تا صعوة حرص ما باز نشود^۳.

الهی! دانایی ده تا از راه نیفتیم، دست گیر که دستاویزی
نداریم، پذیر که پای گریزی نداریم.

الهی! در گذار^۴ که بد کرده ایم، آزر^۵ ده که آزرده ایم.

الهی! مگوی که چه کرده ای، که دروا^۶ شویم، مگو چه
آورده ای که رسوا شویم.

الهی! توفیق ده تا در دین استوار شویم، عقبی^۱ ده تا از
دنیا بیزار شویم، نگاه دار تا پریشان نشویم، بر راه دار تا
سرگردان نشویم.

الهی! بیاموز تا سر^۲ دین بدانیم، بر فروز تا در تاریکی
نمانیم؛ تلقین کن تا ادب^۳ شرع بدانیم، توفیق ده تا در خلأ^۴ طمع
نمانیم؛ تو نواز که دیگران ندانند، تو ساز که دیگران نتوانند؛

۱- ای مهربان، ای آمرزگار، و ای بردبار و ای عیب پوش. ۲- ساختن،
تدارک دیدن. ۳- گنجشک آرزو ما باز شکاری نشود. ۴- در گذاشتن،
بخشودن، چشم پوشیدن. ۵- آزر، رفق، لطف، مهر. ۶- دروا،
اندروا، آویخته، معلق، سرگردان.

همه را از خود پرستی رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده؛ همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از کینه نفس آگاه دار.

الهی! دلی ده که طاعت افزایش دهد، طاعتی ده که به بهشت راهنمون آید؛ علمی ده که در او آتش هوا نبود، عملی ده که در او آب ریا نبود؛ دیده‌ای ده که عزت رُبوبیت تو بیند، دلی ده که ذلت عبودیت تو گزیند؛ نفسی ده که حلقه بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهر حکمت را به طبع نوش کند.

الهی! تو ساز که از این معلولان شفا نیاید، تو گشای که ازین معلولان کاری نگشاید.

الهی! به صلاح آر که نیک بی‌سامانیم، جمع دار که بد پریشانیم.

الهی! ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب؛ سینه‌ای داریم پر آتش، دیده‌ای داریم پر آب؛ گاه در آتش سینه می‌سوزیم، و گاه در آب چشم غرق آب.

الهی! اگر نه با دوستان تو در ره‌م، آخر نه سگ اصحاب کهف^۲ در گه‌م؟

آنچه به جان زنده است از زندگانی محروم است، آنکه جان به جانان داد زنده حی^۳ قیوم^۴ است.

اگر سر این کار داری، برخیز و قصد راه کن، نی زاد برگیر و نه همراه را آگاه کن، عافیت را به نازدار^۵ و سخن کوتاه کن.

۱- هوا، آرزوی نفس، هوس. ۲- ص ۱۶/ح ۳. ۳- فانی در خدا باقی به خداست. ۴- یادآور این سخن حافظ،

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است.

هزار نوحه گرنه بس مرا وقتی که سر برزانو نشینم^۱، هزار
مطرب نه تمام^۲ طرب مرا وقتی که از تو اندیشم.

دوستی او ما را مست کرد و رها کرد، نشانی فرا داد و
نشانهٔ بلا کرد.

روزگاری او را می‌جستم، خود را می‌یافتم؛ اکنون خود
را می‌جویم، او را می‌یابم.

لقمهٔ حرام، و راضی شدن به نام، الله داند که ماتمی بود
تمام.

بلایی که ترا مشغول کند بدو^۲، به از عطایی که مشغول کند
از او^۳.

همه عیشها در بی عیشی است، همه توانگریها در درویشی
است.

دانی که زندگی خوش کدام است؟ آن کس که همیشه بی نام
است، و از حق بر دل وی پیام است، و بر زبان و دل او ذکر
حق^۴ مُدام است، و دنیا او را دام است، و عقبی^۱ او را انتظام است،
و از هردو او را مولی^۱ تمام است^۴.

انتظار را طاقت باید و ما را نیست، صبر را فراغت باید و
ما را نیست.

بندگی کردن جز مَلِکِ راه^۵، بر بنده حرام است؛ تو او را

- ۱- سر بر زانو نشستن، غمگین بودن، زانوی غم به بغل گرفتن.
- ۲- مشغول کردن به...، متوجه کردن به... ۳- مشغول کردن از...، منصرف کردن از... ۴- از هردو جهان (دنیا و عقبی) مولی (خداوند) او را بس است.
- ۵- بندگی جز پادشاه کردن.

بنده باش، همه عالم ترا غلام است.

کشته‌ای دیدی از جورِ زمان؟ من آنم؛ تشنه‌ای دیدی
میان آبِ روان؟ من آنم.

هر کوه که نه برآورده مهرِ اوست، هامون است؛ و هر
آب که نه از دریای لطفِ اوست، همه خون است.

ابومعشر بلخی رَحْمَةً اللهُ عَلَیْهِ گوید که بر من شش چیز
واجب است: دو بر زبان، و دو بر تن، و دو بر دل. آنچه بر
زبان است، ذکرِ خدای و سخنِ نیکو؛ و آنچه بر تن است،
طاعتِ خدای و رنجِ خود از خلق برداشتن؛ و آنچه بر دل است،
بزرگ داشتنِ امرِ حق و شفقتِ بر خلق.

الهی! از هیچ همه چیز توانی، و به هیچ چیز نمایی، هر که
گوید تو چینی یا چنانی، تو آفرینندهٔ این و آنی.

الهی! ضعیفم خواندی و چنین است، هر چه از من آید در
خورِ این است.

اگر با خدای نیاز داری، پیران را نیازاری؛ زهد و رزی
از بهر مُرداری؛ آنگاه تو کیستی؟ بگو باری.

انکار مکن، که انکارِ شوم است؛ انکارکننده از این دولت
محروم است.

سر فرود آر تا به هر دری درنگریزی، همت بلند دار تا به-
هر خسیسی نیامیزی، خوشخوی باش تا به هر دلی بیامیزی.

سخن با تو او می گوید، من ترجمانم؛ تیرِ قهر او بر جان
تو می زند، من کمانم.

اگر جان ما در سر این کار شود شاید، که این کار ما را
جان می‌افزاید.

اللّٰهی! اگر خواهی همه آن کنیم که تو خواهی، چون همه
آن کنی که خواهی، پس از این بیچارهٔ مفلس چه خواهی؟
دوستی را آن شاید که در وقت خشم بر تو ببخشد.
اگر در آیی، در باز است؛ و اگر نیایی، حق بی‌نیاز است.
محبت در بزد، محنت آواز داد؛ دست در عشق زدم،
هر چه بادا بادا!

دفع تقدیر ترا^۱ توان ندارم، عذر تقصیر خود را^۲ زبان ندارم.
چون درمانی، فراری شبی^۳؛ چون کارت بر آید، عاصی شبی^۴.
عیبی که در شماست، دیگران را ملامت مکنید؛ داد طاعت^۵
نا داده، دعوی کرامت مکنید.

از دیدار شناخت نیاید، دیدار بر مقدار شناخت آید.
اگر بقا می‌خواهی، در فناست؛ و اگر باقی می‌خواهی،
خداست.

چون از خودی خود رستی، به حق پیوستی.
عذر بسیار خواستن بی‌مروتی است، عذر قبول ناکردن
بی‌فتوتی است.

اللّٰهی! اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف مهر تو
هرگز که یارستی؟ اگر نه ترا حدیث این خواستی، پسر عمران^۶

۱- شایستهٔ دوستی آن است... ۲- برای دفع تقدیر تو کردن؛ برای عذر
تقصیر تو گفتن. ۳- شبی، شوی. ۴- حق طاعت ادا نکرده.
۵- موسی.

به طلبِ آرِنی کی برخاستی؟

تمام شدِ اِلہی نامہٴ ندیمِ حضرت باری
خواجه عبداللہ انصاری
قَدَسَ اللّٰهُ سِرَّہٗ^۲

- ۱- اشارہ بہ: قَالَ رَبِّ اَرْنِي اَنْظُرَ اِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي (قرآن کریم، ۱۴۳/۷)۔
- موسیٰ گفت: «خداوند من، با من نماز تا نکرم.» خداوند گفت: «ہرگز (و بہ - تفسیر کسانی کہ قائل بہ رؤیت خدا در آن جہان اند: اکنون) نبینی مرا.»
- ۲- گوئی او پاکیزہ باد!

رسالة قلندر نامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر آن خداوندی را که آفریدگار زمین و زمان است و گشاینده حَلَق و گویا کننده زُفان^۱ است.

چنین گوید مصنف این عبارت، که دل را داده به غارت، پیرِ فقیرِ بازاری، عبدالله انصاری که در اوایل تحصیل، می‌جستم دلیل تفضیل؛ روزی نشسته بودیم در مدرسه، با هزار وسوسه؛ که از در درآمد قلندری، برمُلكِ قناعت^۲ سکندری^۲، نمودی پوشیده، و شراب شوق حق نوشیده، چون پری رُخی، با چهره سرخی؛ بعد از سلام، آغاز نهاد کلام که:

طالبِ علمانِ فضول، و سخن فروشانِ نامقبول، با آنکه سخن می‌رانند از ذات و صفات، نکرده‌اند التفات.

قلندر گفت: ای درماندگانِ در گل ولا، و ای فروماندگان

۱- زفان، زبان. ۲- پادشاهی.

در لِم و لا^۱؛ شما را برصوفیان طَعْنی، و بر عامیان لَعْنی؛ این چه دعوی نقالی است، و دعوی نه قالی^۲ است؛ تا چند از این ارشاد و نشید^۳، اَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ^۴؛ ای که بگذاشته‌اید اماکن را، و بدرود کرده‌اید مساکن را؛ و در تحصیل نموده‌اید خوضی، تا بواطن شما شود رَوْضی؛ پیران را مدارید خوار، تا همه گُل شوید بیخار؛ هر که خوار دارد پیران را، زود هیزم شود نیران را؛ همچو درخت کدو که در اوان جوانی چند روز خود نمایی کُند و در سهل مدتی بر شجره دیرینه و درخت صد سالینه بر رَوَد و بر آید و خود را به جهانیان نماید و گوید که «منم که درین قرارگاه سیفلی، جمال از نقاب تراب نمودم و قصبه مسابقت در ربودم». درخت گوید: «ای به غرور خود خود-نمایی^۵ اما بی ادبی^۶ بسر در آیی^۷، باش تا به فرمان الهی وزان شود صرصر تیر ماهی^۸، خود را بینی افتاده و مرا بینی ایستاده، طاعنان زبان بر تو گشاده». این سخنی است جامع، اما سِرّی باید سامع؛ ای جوان اگر داری وقاری، از پیران مدار عاری؛ که جوانی همه عیب و دوری است، و پیری الشَّيْبُ نوری^{۱۰} است.

- ۱- لِم و لا (لِمَ وَلَا نَسَلَمَ، برای چه و تسلیم نمی‌شویم و آن درمباحثه برای انکار قول طرف به‌کار می‌رود)، قیل و قال بحث و جدل.
- ۲- دعوی نیست، که قال (در مقابل حال) است.
- ۳- نشید، بالا بردن صوت.
- ۴- آیا در میان شما مرد هدایت شده‌ای نیست.
- ۵- همه، به‌تمامی، سراپا.
- ۶- ای کسی که به‌غرور و فریب خود جلوه فروش هستی.
- ۷- بی ادبی (بی ادب + «ی» نکره).
- ۸- بسر در آیی (بسر در آیی + «ی» نکره).
- ۹- تیر ماهی، منسوب به تیر ماه.
- ۱۰- پیری روشنایی من (خدا) است. (مأخوذ از حدیث قدسی).

ای بسته همچو زوجه تو بر سر عصابه‌ها
 وز علم و حِلْم و حکمت و از سِرِّ ذوابه‌ها
 کِشْتِ امید و زَرَعِ رَجارا درین زمان
 سیراب کرده جودِ تو همچون سحابه‌ها
 گیرم که در اوانِ جوانی ز فرِّ فضل
 هست از مصتفات تو بارِ عرابه‌ها
 پیرِ شکسته را به حقارت نظر مکن
 دانی که جای گنج بود در خرابه‌ها
 انصاریا! بسی که جوان دیده بوده‌ایم

در هم شکسته سنگِ فناشان قرابه‌ها^۱
 کتابها انداختیم و به سخن آن قلندر پرداختیم، تا هر نقد و
 عیاری و اعجوبهٔ هر دیاری، که داشت آن نیکو نهاد، همه با ما
 در میان نهاد؛ تا همه دست زدیم به دامن او، و پناه جستیم در
 پیرامن او؛ درخواست کردیم دعا، *لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى*^۲. و آن
 قلندر همچو آفتاب^۳ روان شد، و عبدالله در پی او دوان شد. رسید
 به کوه زنجیرگاه، بر من افتاد چشم او ناگاه^۴، سر بر قدم او
 نهادم، و چشمه‌ای از چشم خود بگشادم؛ تا بعد نالهٔ عویلی، و
 بُکاء بس طویلی، گفتم: ای گنج نیکونهاد^۵ در خُلُقْان، مرا پندی
 ده از فُرْقان؛ تا عاقل شود دیوانه، و در آتش رَوَد پروانه.

۱- سنگ فنا قرابه‌هاشان در هم شکسته. ۲- (قرآن کریم، ۳۹/۵۳).

نیست مردم را از پاداش مکرپاداش آنچه خود کرد. ۳- بر من افتاد چشم

او ناگاه، وزن شعری دارد (وزن اصلی = فعلاتن مفاعلن فعلات).

قلندر گفت: ای عبدالله! درشت^۱ راهی است راهِ دین،
 قَالُوا أَجِئْنَا بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ^۲؟ آری که در هر عمل اصرار
 به، وَ مَا السَّيْفُ بِضَارِبِهِ^۳؛ مَطْلُوبًا غَرَضًا^۴ فَرَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا^۵. به فضل
 فریفته مشو فضولاً، وَ كَانَ الشَّيْطَانُ خَدُولًا^۶؛ و اگر نباشی کفّاراً،
 كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا^۷؛ چون زندگانی نیست معاد، درویشی
 است روزِ میعاد^۸. هان تا به حیاتِ مستعاری منسوب نشوی، که
 دنیا متاعی است نداشتنی، و بضاعتی است گذاشتنی. اگر روی
 دل شسته‌ای و علم از بهر دین جُسته‌ای، ای پسر از دنیا گذر کن
 و مِهْرِ او از دل بیدر کن، که از دراهم او نرسی به نجات
 وَ الْآخِرُ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ^۹. (شعر)
 دلا در کسارِ من می‌کن نظرها

که در راهِ تو می‌بینم خطرها
 گشا از خوابِ غفلت چشم^{۱۰} تا من
 به گوشِ هوشِ تو گویم خبرها
 نِگَر^{۱۱} در خلقِ گورستان فکنده
 ز يك تيرِ قضا جمله سپرها

- ۱- (قرآن کریم، ۵۵/۲۱)، گفتند این راست است که به ما آوردی، یا تو از بازیگرانی؟
- ۲- شمشیر، زنده نیست (هنر* شمشیر زن دارد).
- ۳- خواسته شده و مقصود.
- ۴- (قرآن کریم، ۱۰/۲)، پس خدای ایشان را بیماری (دل) افزود.
- ۵- (قرآن کریم، از ۲۹/۲۵)، ۳ دیو [مردم] را فروگذار است و خوارکننده.
- ۶- (قرآن کریم، ۵/۶۲)، همانند خری که کتابها می‌برد.
- ۷- چون در زندگی ساز و تدارک معاد نکنی در روز قیامت تهیدستی.
- ۸- و پایان* بزرگترین درجه‌هاست.

بسی شاهان بریزیدند^۱ در خاک

کزیشان در جهان مانده اثرها

معاصی زهرِ قهرست و نموده^۲

به کامِ نفس تو همچون شکرها

گذرگاهی است این دنیای فانی

نیاید مردِ عاقل بر گذرها

چو در پیش است مرگ، ای پیرِ انصار

تماشای جهان کن در سفرها

در نه قدمِ فرزانگی، و بگسل بندِ دیوانگی؛ دریاب سیر^۳

نهان را، و طواف کن گردِ جهان را؛ تا به دریوزه مردی شوی،

و به تجربه صاحبِ دردی شوی؛ تا به دیدنِ مَفازات^۳ و مقابر و

مزارات و منابر^۳ رخسار تو زرد شود، و دنیا بر دل تو سرد شود؛

که دنیا بازیگاهِ کودکان است، و عادتِ او آن است که پیوسته

خود را بیاراید، تا مرد را از کار و جاه در رباید.

دنیا سرایِ تَرک است، و آدمی برای مرگ است؛ چاهی

است تاریک، و راهی است باریک؛ وای بر آن کس که چراغِ

ایمان کُشت، و بارِ مظالم بر پُشت.

(شعر)

اگر در ظلمتی اینک سیراجت

حساب امروز کن، فردا چه حاجت؟

۱- بجای، بریختند. ۲- نمودن، جلوه کردن. ۳- مفازات (ج- مفازه)، مهلاکه‌ها، بیابانها.

کنون از حق فراغت می‌نمایی
 به گور آیی بینی احتیاجت
 به گنج تخته تابوت خُسبی
 به خواری؛ گر بُود تختی زعاجت
 ترا پرهیز باید چند گاهی
 که فاسد گشت از عصیان مزاجت
 کسادی در فساد افکن ز توبه^۱
 که چون فردا شود، بینی رواجت
 ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار
 مگر فضل خدا باشد علاجت

درهای لطف و کرم باز، و ترا این همه ناز؛ چرا قدر خود
 ندانی، و نامه اعمال خود نخوانی؟ خود را شناسی، که از کدام
 اجناسی؟ رومی چون ماهی^۲؟ و یا حبشی سیاهی؟ رانده در گاهی،
 یا قبول بار گاهی؟ همه وجود نوری، یا از این معنی دوری؟
 پسندیده معبودی، یا قلب^۳ ز رانددوی؟ بنده رحمانی، یا خواجه
 گمانی، یا از جمله عارفانی؟ یا از گروه **وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ**^۴، یا از
فِرْقَةٍ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ^۵؟ بحقیقت خواجه آجلی، یا کالانعام بل

۱- به باری توبه بازار فساد را کساد کن. ۲- چون ماهی؟ مثل ماه
 هستی؟ ۳- قلب، ناسره. ۴- اِنَّ الَّذِي يَنْجِي اللهُ الَّذِينَ اتَّقَوْا بِمَفَازَتِهِمْ

لَا يَمْسُهُمُ السُّوءُ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ. (قرآن کریم، ۶۱/۳۹)، برهاند الله ایشان را
 که بپرهیزند از انباز گفتن او را به آن کردارهایی که دستکاری و پیروزیهای
 ایشان به آن بود، بد به ایشان نرسد و ایشان هرگز اندوهگین نباشند.

هُمْ أَضَلُّ؟^۱ بُرْدِ اخلاص است یا پلاسِ اِفلاس است و پیلَةُ افلاسی
 که می تنی؛ عطری است از سرور، یا گندی است از آخرِ
 غرور هر دمی که می زنی؟ اگر از ذُرِّتِ ابوالبشری، یا اُمّتِ
 شفیعِ روز محشری^۲، سر تسلیم بنه، و انصاف بده. آدمی و به
 خرابات رفتن، و مؤمن و خرافات گفتن! ایمان و ریاکاری،
 اسلام و رباخواری! نورانی ظلمت جوی، تهمت کننده ای و غیبت-
 گوی. زهی چراغِ بی فروغ، و زهی دعوی به دروغ! نی نی بر-
 غلط! و کَذَلِکَ جَعَلْنَاکُمْ اُمَّةً وَسَطًا^۳ نور شرف آدمیت^۴ داده اند، و
 لقبِ انسانیت^۵ نهاده اند؛ این نه سهل کاری است، و نه اندک باری
 است. معدۀ حرصِ تو سیر نیست، و مبارزِ نَفْسِ تو دلیر نیست.
 باطنِ تو ویرانه، دلِ تو دیو خانه؛ سر و پای تو نفسانیات، فعل
 و رای تو شیطنیات؛ جِدِ تو در قبایح، سعی تو در فضایح؛
 کارهای تو غلط، و بارهای تو سَقَطْ؛ عاصی در سِرِّ و علانیه،
 فارغ از بیمِ زبانیه؛ شَرَفِ سلف بر باد داده، ذکر حق از یاد
 داده. (شعر)

ای لباسِ اقتباس از دوشِ خویش انداخته
 وی ز بهرِ دام و دانه، دین و دل درباخته

-
- ۵- آخر چند آیه از قرآن کریم از جمله: اللهُ یَسْتَهْزِیْ بِہِمَّ و یمْدہم فی طغیانہم
 یعمہون (۱۵/۲)، الله بر ایشان می افسوس کند و می فرا گذارد ایشان را در
 گزاف ایشان تا متحیر می باشند. ۱- (قرآن کریم، بخشی از ۱۷۹/۷ و
 ۲۵/۲۴)، همچون ستودان بلکه گمراہتر از ستور. ۲- مراد رسول اکرم
 (ص) است. ۳- (قرآن کریم، ۱۴۳/۲)، همچنین شما را گروهی کردیم
 بهینہ گزیده. ۴- آدمیت، آدمی ترا. ۵- انسانیت، انسانی ترا. ۶-
 همآورد نفس تو.

آتشِ سودایِ دل در آتشِ حرصِ اَمَلِ
 همچو سیم و زر ز بهرِ سیم و زر بگداخته
 از جهولی^۱ بر طریقِ حق نرفته يك قدم
 و ز ظلومی^۲ سویِ شهرِ شرّ^۳ دو اسبه تاخته
 بس خجالتها بینی گِر بمیری همچنان
 شکرِ نعمتها نگفته، قدرِ خود نشناخته
 شرم باد از حضرتِ حق آدمی را هر سحر
 کو به خوابِ غفلتست و حمدگویان^۴ فاخته
 با اجلِ شطرنجِ بازی می کنی انصاریا!
 ناگهان بینی تو مات و او دغایی باخته^۴
 ذکرِ حق از یاد گذاشته ای، دمی با حق نپرداخته ای؛ آنگاه
 با چنین کردارِ زشت، تمنای بهشت! این است آدمیت؟ رو، رو،
 ای بی حمیت! (شعر)
 بس که بر ما غالب آمد نَفْسَكِ بیداد ما
 گشت شیطان همشینش تا شود شداد ما
 رخصتِ تلبیسِ خود را می زند بر رِق^۵ دل
 فرصتِ تقدیسِ حق را می برد از یاد ما

- ۱ - جهولی (دی، مصدری)، نادانی بسیار. ۲ - ظلومی (دی، مصدری)،
 ستمگری بسیار؛ ناظر به: اِنَّهٗ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا (قرآن کریم، ۷۲/۳۳).
 ۳ - حمدگویان، در حال حمدگویی، ستایش کنان. ۴ - دغا باختن، دغلبازی
 کردن، در بازی نیرنگ زدن. ۵ - رِق، پوست نازک که بر آن چیز نویسند.

نیست ما را دختران باقیات^۱ الصّالحات
 تا مگر لطف و قبولِ حق شود داماد ما
 پُر گناهیم و تباه و نامۀ عصیان^۲ سیاه
 لیک قرآن^۳ رهبرِ ما ذکرِ او او^۴ راد ما
 ما به نورِ لایله و ذکرِ اِلّا^۲ الله^۲ رویم
 سوی جنّت، گر به طاعت می روند او^۴ ناد ما
 گرفترو مانیم ازین ره، پیرانصاری، چه غم؟
 غمخورِ کارت جهان را کرد خلدآباد ما
 سعی کن و در معامله ها کوش که در گور^۳ سِراجِ منیر
 تو باشد، و در قیامت دستگیرِ تو باشد؛ و اگر نه درمانی به حسرت
 تمام، و رنجِ مادام^۳، و بلای ناگاه.
 تمام شد رسالۀ قلندرنامه، بعونِ الله و حُسنِ توفیقهِ^۴.

- ۱- (قرآن کریم، از ۱۸/۴۶، ۱۹/۷۶)، چیزهای نیکو که از آدمی باقی ماند.
 ۲- لا اله الا الله، نیست خدایی بجز الله.
 ۳- مادام، پیوسته.
 ۴- به یاری خدا و نیکو کامیاب ساختن او.

رسالة مودة حجاب

(یا مقولات)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
أَجْمَعِينَ^۱.

اما بعد، این مختصری است از مقولات قدوة المحققین،
زبدة العارفين، مقبول حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری،
رحمة الله عليه^۲.

بدان که خدای - تعالی - این جهان را محل اسرار گردانیده
و ودیعت هر سرئی به مکتوبات رسانیده. پس از آن پرده های
حجاب انگیخت، و پرده ها آویخت. بعضی از موالید^۳ بر عناصر^۴،
بعضی از أعراض متعرض به جواهر - تا به ریاضت معلوم شود
که طفل طبیعت کیست، و پیر طریقت کیست، و اهل شریعت
کیست، و پیرناده کیست، و طفل کار دیده کیست.

۱ - ص ۳/۲. ۲ - بخشایش خدای بر او باد. ۳ - موالید (موالید
ثلاث)، جماد، نبات، حیوان. ۴ - (عناصر اربعه)، آب، باد، خاک، آتش.

پس در باطنِ ادمی چراغِ معرفت را برافروخت، و علوم
 سرایر و ضمایرِ کیفیات^۱ در آموخت. آنها که اربابِ هدایت
 بودند، هر چه پیش می‌آمد می‌دیدند، و هر حجاب که در راه
 می‌افتاد، می‌بریدند. لاجرم چون هوا^۱ را به ریاضت^۲ دور کردند و
 نَفَس^۳ را به مجاهده مقهور کردند، درونِ پرده‌ها هر چه خواستند
 بیافتند. اما آنها که از اهلِ ضلالت بودند- نبودند اما نمودند-
 با هر نقشِ گرمابه عشق باختند، و بر سر هر شادروان^۴ کمند
 انداختند. چون در نِگَری، نه از طریقت^۵ اثری، و نه از حقیقت^۶
 خبری، و نه از فعلِ جفا نَدَمی، و نه در راهِ وفا قَدَمی؛ هر یک
 به غلبهٔ وجود خود مغلوب شده، و از دینِ حق محجوب شده.
 نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ سَخَطِ اللّٰهِ^۷.

الهی! عبدالله را از سه آفت نگاه دار: از وساوسِ شیطانی،
 و از مکایدِ نفسانی، و از غرورِ نادانی.

الهی! دلی ده که در کار تو جان بازیم، جانی ده که کارِ
 آن جهان سازیم^۵؛ تقوایی ده که دنیا را بسپریم، رَوْحی^۶ ده که
 از دین برخورداریم؛ یقینی ده، که در آرزو^۴ بر ما باز نشود، قناعتی
 ده تا صَعْوَةٌ حَرَصِ ما باز نشود^۷؛ دانایی ده که از راه نیفتیم،
 بینایی ده تا در چاه نیفتیم؛ دست‌گیر، که دستاویز نداریم، بپذیر

۱- هوا، هوای نفس، آرزوی نفس. ۲- نمودن، جلوه دادن.

۳- مراد نقش شادروان (نقش پرده، نقش جانور در پرده) است. ۴- از

خشم خدا به خدا پناه می‌بریم. ۵- ساختن، تدارك دیدن. ۶- روح،

آسایش، گشایش کار. ۷- ص ۲۸/ح ۳.

که پایِ گریز نداریم؛ در گذار^۱ که بد کرده‌ایم، آزر^۲م دار، که آزرده‌ایم؛ طاعتِ مجوی که آب^۳ آن نداریم، از هیبتِ مگویی که تابِ آن نداریم؛ توفیقی ده تا در دین استوار شویم، عُقبی^۴ ده تا از دنیا بیزار شویم؛ نگاهِ دار تا پریشان نشویم، به راهِ دار تا پشیمان نشویم؛ بیاموز تا شریعت بدانیم، برافروز تا در تاریکی نمانیم؛ بنمای تا در رویِ کس ننگریم، بگشای دری که در گذریم؛ تو بساز که دیگران ندانند، تو بنواز که دیگران نتوانند؛ همه را از خود رهایی ده، همه را به خود آشنایی ده؛ همه را از مکر شیطان نگاه دار، همه را از فتنهٔ نَفَس^۵ آگاه دار.

الهی! بساز کارِ من^۶، منگر به کردارِ من؛ دلی ده که طاعت افزون کند، طاعتی ده که به بهشت راهنمون کند؛ علمی ده، که در او آتشِ هوا^۷ نبود، عملی ده که در او آبِ ریا نبود؛ دیده‌ای ده که عزّ ربوبیت تو بیند، دلی ده که ذلّ عبودیت تو بیند؛ نَفَسی ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند، جانی ده که زهرِ حکمت تو به طبع^۸ نوش کند؛ تو شفا ساز که از این معلولان^۹ شفایی نیاید، تو گشادی ده که از این ملولان کاری نگشاید؛ با صلاح آَر که نیک^{۱۰} بی‌سامانیم، جمع دار که بس پریشانیم.

الهی! ظاهری داریم شوریده، باطنی داریم در خواب؛ سینه‌ای داریم پر آتش، دیده‌ای داریم پر آب؛ گاه در آتش سینه

۱- ص ۲۸/ج ۴. ۲- ص ۲۸/ج ۵. ۳- آب، آبرو.
 ۴- کارسازمن باش. ۵- آرزوی نفس، هوس. ۶- نیک (قید) بس، سخت.

می‌سوزیم و گاه در آب چشم غرقاب؛ وَ اِلَيْكَ الْمَرْجِعُ وَ الْمآبُ^۱.
حق - تعالی - دنیا را بیافرید، و بر قومی بیاراست، و گفت:
این جای بلاست؛ و آخرت را بیافرید و بر قومی بیاراست، و
گفت: این نشان عطاست؛ و خود را بر قومی بیاراست، و گفت:
ای جوانمردان! دو گیتی آن ماست.

یکی را همت^۲ بهشت و یکی را دوست^۲، فدای اویم که
همتش همه اوست.

هر که را مرغ او در جان بیارامید، هر چه جز مهر او بود
از آشیان بر مید.

طالب دنیا رنجور، و طالب عقبی^۱ مزدور، و طالب مولی^۱
مسرور.

گُل بهشت در پای عارفان خار است، جوینده مولی^۱ را
با بهشت چه کار است؟

اگر دست همت عارف به حور بهشت باز آید، طهارت
معرفت اوشکسته شود؛ و اگر درویش از الله^۱ جز الله^۱ خواهد، در
اجابت^۱ بر وی بسته شود.

بهشت اگر چه عزیز است، از کم یافتن است؛ بهشت^۱
خواستن^۱ آبروی^۱ کاستن است.

۱ - مأخوذ از، اِلَيْهِ مَرْجِعُكُمْ (قرآن، ۴/۱۵)، اِلَيْهِ مآب (قرآن، ۳۶/۱۳)،
به سوی اوست بازگشت. ۲ - همت یکی بر بهشت گمارده است و همت یکی
بر دوست (خداوند).

نظم

اگر چه مشكِ اذفر خوش نسیم^۱ است
دمِ جان بخش چون بویت ندارد
مقامی سخت دلخواه است فردوس
و لیکن رونقِ کویت ندارد
ای عزیز! بهشت و دوزخ بهانه است، مقصود خداوندِ خانه
است.

ای بهشت! سرِ تو ندارم، مرا دردِ سر مده؛ ای دوزخ!
تنِ تو ندارم، از خود خبرم مده.
الهی! اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است، بنی دیدارِ تو
درد و داغ است.
دوزخ^۲ بیگانه را بُنه گاه است و آشنا را گذرگاه است،
بهشت^۳ مزدور را بُنه گاه است و عارفان را نظرگاه.
الهی! اگر مرا در دوزخ کنی، دعوی دار نیستم؛ و اگر در
بهشت کنی، بی جمالِ تو خریدار نیستم.
الهی! من به حور و قصور^۴ کئی^۵ نیازم؟ اگر نفسی با تو
پردازم، از آن^۶ هزار بهشت پُر سازم.
الهی! اگر عبدالله را بخواهی گداخت، دوزخی دیگر باید
آلایش او را^۷؛ و اگر بخواهی نواخت، بهشتی دیگر باید آسایش
او را.

از عارفان^۸ در جهان نشان نیست، و آن زبان که از عارفان

۱- نسیم، بوی خوش. ۲- ← ص ۱۵/ح ۲.

نشان دهد، در هیچ دهان نیست؛ چون نشان دهی از چیزی که در جهان نیست؟

حالت^۱ بهانه است، و مقالت^۲ افسانه است، مرد^۳ آن است که از هر دو برکرانه است.

هر کس که ازین باب سخنی گوید به اسناد^۴ و روایت نه از یافت و ولایت، گفتار^۵ بر او حجت است^۶ و شنیده جنایت؛ این را نه اثبات^۷ بکار است نه اسناد، گوینده^۸ این نه آدم است و نه آدمیزاد.

این سخن نه آن است که قلم برتسافت، و نه قاصد بدین شتافت، صحیفه آن سر^۹توست و اسناد^{۱۰} آن یافت^{۱۱}.

یک بار در این دریا غوا^{۱۲} اسی کن، که از دو یکی بیاشد: یا جوهری که بدان توانگر شوی، یا غرقه شوی و نهان در جوهر شوی.

بهار سه است: بهاری است در وقت تندرستی و جوانی، و بهاری است نعیم و ملوک^{۱۳} جاودانی، و بهاری است نهانی- اگر داری دانی.

آن که به جان زنده است، از زندگانی محروم است؛ آن که جان بدو زنده است، او حی^{۱۴} قیوم است. توحید^{۱۵} آن نیست که او را یگانه خوانی^{۱۶} توحید^{۱۷} آن است که او را یگانه دانی.

۱- گفتار به ضد او گواهی می دهد، گفتار حجت مخالف است بر او.
۲- یافت، یافتن، یافت- حق. ۳- زبانی نیست، قلبی و باطنی است.

توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری، توحید آن است که او را در میان جان داری.

توحید نه همه آن است که یک بار گویی و بیگانه باشی، توحید حقیقی آن است که از غیر او بیگانه باشی.

اگر عزم این کار داری خیز و قصد راه کن؛ نه زاد راه برگیر و نه کس را همراه کن و نه همراه را آگاه کن؛ عاقبت نیاز دارد، سخن کوتاه کن.

اگر تو خود را بشناختی، از شادی و نشاط بگذاختی؛ و اگر صحبت خود دریافتی، از دو عالم برداختی.

یکی تشنه آب^۱ آب می جوید، و یکی در آب^۲ قصه آب می گوید؛ اگر این تشنه دُر^۳ دریا بار کند، زندگانی به دریا دهد؛ و اگر آن تشنه فرا آب رسد، زندگانی فرا آب دهد؛ و این هر دو در طلب زندگانی هلاک، این سخن را نداند مگر صاحب دل پاک.

الهی! زبانم در سر^۴ ذکر شد، ذکر^۵ در سر^۶ مذکور؛ دل در سر^۷ میهر شد، میهر^۸ در سر^۹ نور؛ جان در سر^{۱۰} عیان شد، عیان^{۱۱} از بیان^{۱۲} دور.

پیداست که نازیدن مزدور^۱ به چیست، و نازیدن عارف به چیست؛ از صوفی چه گویم که نه از آدم^۲ زاده است و نه آدمی است^۳ زاهد مزدور به بهشت می نازد و عارف به دوست، از صوفی

۱- نیاز است که دارای فرجام است. ۲- مزدور، مراد زاهد و عابد است.

که به امید مزد آخرت پرهیز و عبادت می کند. ۳- اشاره به تولد معنوی است.

چه گویم که صوفی خود اوست.

حلاج از حقیقت می گفت، شریعت بگذاشت؛ زندگانی از راه برداشت.

دانی که محقق حق کنی^۱ یکتا شود؟ آنگاه که سه چیز در او پیدا شود: بهره حق از بهره آدم جدا شود، و آب و خاک به آدم و حوا^۲ شود، نور غیب^۳ با خدا یکتا شود.

از خود بیرون آیی، چون مار از پوست؛ که محقق بهانه است، حقیقت خود همه اوست؛ بترک خود بگویی، که نسبت به حق نیکوست^۴؛ از انکار منکران چه آید، آن را که آب روشن در جوست؟

خلق را در دسر دان، و دوی آن تنهایی؛ نه ما را با خلق صحبت است و نه خلق را از ما جدایی.

نفس بت است و قبول زُنار^۲، همه کُنّه حقیقت بگفتم به یکبار، خواه قبول کن خواه انکار.

تا دوگانگی برجاست، نسبت به آدم و حوا^۲ است؛ چون دو-گانگی برخاست، آن یگانه خداست؛ چون سبیل ربوبیت در-رسید، گَرَدِ بشریت^۳ برخاست.

او محجوب نیست، امانه هر دیده را^۴ عیان است؛ این قدر به حرمت بنیوش که نه وقت بیان است.

در ورق صوفی، سخن از دل نیست، از جان است؛ از

۱- زیرا منسوب بودن به حق نیکوست. ۲- قبول نفس کافری است.

۳- گرد بشریت، غبار تن. ۴- نه هر دیده را، نه برای هر چشم.

جان هم نیست، بهانه زبان است.

اگر طاقتِ نبوشیدن داری، می نبوش؛ و اگر نه، به کار^۱
شتاب و خاموش!

این عالمِ سیر^۲ است و این قومِ صاحبِ اسرار، پاسبان
را بار^۱ از ملوک چه کار؟

روزگاری او را می جستم، خود را می یافتم؛ اکنون خود
را می جویم، او را می یابم.

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت

نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

عشق چیست؟ - شادی رفته و غم آمده.

عاشق کیست؟ - دمی فرو شده، جانی بر آمده؛ دیده ای که -

به دوست آمده، نزدیک کس نیامده؛ هر که در این راه قدم نهاد،
واپس نیامده.

از دوست^۲ نشان و از عارف^۳ جان، آری دوست نیست

به جانی گران^۲.

إلهی! آنچه بر سر ما آمد، بر سر کس نیاید؛ دیده ای که

به نظاره تو آید، هرگز باز پس نیاید.

اصل^۳ وصال دل است، و باقی زحمت^۳ آب و گیل است.

۱ - بار، اجازه حضور.. ۲ - دوست به بهای يك جان گران نیست.

۳ - زحمت، دست و پاگیری، مزاحمت.

میان گوش و علم توحید راه تنگ است، و از همراهی
آب و گیل زبان را ننگ است، میان سخن و میان یافت
دایم جنگ است، کلید به دست عارف، و به دست مدعی زنگ
است^۱؛ از خویش رسته را دامن فضل^۲ در چنگ است.
صوفی را دی و فردا مُحال است، دی و فردا بر صوفی
و بال است^۳.

دل رفته و دوست یافته، پادشاهی است؛ بی دل و دوست
زیستن گمراهی است.

الهی! نظر خود بر ما مُدام کن، و ما را برداشته^۴ خود
نام کن، و به وقت رفتن^۵ بر جان ما سلام کن.
الهی! اگر از نعمت گویم، حیرتِ گردن است؛ و اگر
نگویم، طوقِ آن در گردن است.

الهی! می دانی که ناتوانم، پس از بلاها بپرهانم.
الهی! نیستی همه را مصیبت است، و مرا غنیمت است.
الهی! قصه بدین درازی، من دریافتم به بازی بازی.
الهی! تا دی بشناختم، از غم فردا بگداختم.
الهی! بر آن روز می خندم که یافته می جستم، دست و دل
از دانش بیشستم، به نایبایی می نگریستم، به مُردگی می زیستم.

۱- کلید به دست عارف است و به دست مدعی معرفتِ حق زنگ (سر و صدا و بانگ) است.
۲- فضل، فضل خدایی، بزرگواری خداوندی.
۳- اشاره به اینکه صوفی ابن الوقت است (در تصرف وقت است و با دیروز و فردا سروکار ندارد).
۴- برداشته، برکشیده.
۵- به وقت رفتن، به هنگام مرگ

الهی! نادیده و ناجسته حاصل، ای جان و دل را زندگانی
و منزل؛ از پیش^۱ خطر و از پس نیست راهی، پذیر که جز
دوستی توام نیست پناهی.

الهی! می لرزم، از بیم آنکه به جوی^۱ نیرزم.

الهی! اکنون چون بر من است تاوان، آفتاب صدق
و صفت بر من تابان، که به شَر از شَرِك رستن^۲ نتوان، و به نجاست^۳
نجاست شستن نتوان.

الهی! نه ظالمی، که گویم زنهار؛ و نه مرا بر تو حقی،
که گویم بیار؛ همچنین می دار، ای کریم و ای ستار!
الهی! تو غیب بودی و من عیب بودم، تو از غیب جدا
شدی و من از عیب جدا شدم.

الهی! می پنداشتم که ترا شناختم، اکنون آن پنداشت و
شناخت را در آب انداختم.

الهی! در مَلَکوت تو کمتر از مویم، این بیهوده تا کی^۴
گویم؟

الهی! نه نیستم نه هستم؛ نه بُریدم نه پیوستم، نه به خود^۲
میان بستم؛ لطیفه ای بود، از آن مستم؛ اکنون زیر سنگ است
دستم.

از صولت عیان بود آنچه حلاج را بر سر زبان بود.

الهی! همه شادیاها بی یاد تو غرور^۳ است، و همه غمها با

۱- به جوی، به يك جو. ۲- به خود، به سر خود (بی عنایت تو).

۳- غرور، فریب.

یاد تو سرور است.

الهی! بنیادِ توحیدِ ما خراب مکن، و باغِ امیدهایِ ما
بی آب مکن.

بدان که ایمان بر سه وجه است: بیم و امید و مهر. بیم
چنان می باید که ترا از معصیت بازدارد، و امید چنان می باید که ترا
بر طاعت دارد، و مهر چنان می باید که در دلِ تو تخمِ خدمت
کارَد.

سالکِ این راه را چهار چیز باید، تا سلوکِ این طریق را
شاید: اول علم، دوم ورع، سیم یاد حضرت، چهارم وجد.

آن که با علم نبُود؛ جهلِ او ملالِ بُود، و آن که با
وَرَع نبُود، آخِرِ او، بزه و وبالِ بُود؛ و آن که با یاد او
نبُود، دیوِ قرینِ او بُود؛ و آن که با وجد نبُود، زندگانیِ او
زندانِ بُود.

آن که با عِلْمِ بُود، درختِ او پُر بارِ بُود؛ و آن که با
وَرَعِ بُود، دینِ او در حصارِ بُود؛ و آن که با یاد حضرت
بُود، دلِ او بیدارِ بُود؛ و آن که با وجدِ بُود، همه نفسِ او
بهارِ بُود.

پس ° اول علم، پس از آن ورع، پس ذکر، پس ° وجد.
عِلْم را استاد باید، ورع را بیم باید، یادِ حضرت را
خلوت باید، وجد را انقطاع ° باید.

مردِ بی علم راه را باز پس می رود، بی ورع از مایه خویش

۱- در حصار، محفوظ و خلل ناپذیر. ۲- انقطاع، بریدن از جز خدای.

می خورد، بی یاد او^۱ به راه دشمن می رود، بی وجد بی زندگانی می زید.

علم پروردن نفس است؛ ورع کوشیدن دین است؛ یاد زدودن دل است؛ وجد افروختن جان است.

سر همه علمها آن است که شریعت تو آبادان بود، و یاد او بردل و زبان بود، و مهر و مؤانست و صحبت تو با درویشان بود.

سر همه ورعها آن است که همه آفریده از او ایمن بود، و شورنده وقت به او دشمن بود، و تعلق به او بدتر از خوردن بود.

سر همه یادها آن است که سبق مولی^۱ در یاد بود، و جان او به یاد مولی شاد بود، دیگر یادها با یاد او باد بود^۲. سر همه جداها آن است که سه چیز بود او را^۳: شادی نماند جز یکی، و مراد نماند جز یکی، و هیچ نماند مگر یکی. و آنها که راه تفرقه بیندند، در جان با شادی بخندند و در نظر دوست پیوندند.

هیزم تویی و مهرش^۴ آتش؛ آتش در هیزم زن و بنشین خوش^۵. گریستنی دارم در سر - دراز، ندانم از حسرت گریم یا از آرز، سرشک چشم خود را مایه ساز، تا بنوازد ترا آن بی نیاز^۶.

۱- بی یاد او، غافل از او.
۲- آدمی را، انسان را.
۳- مهر حق.
۴- هیچ است.
۵- خوش (x^{aš}).
۶- خدای.

چشم به خود مدار! که هر آفت که به مردم رسد، از چشم
خود رسد؛ زیرا که چشم بد را دواست^۱ و چشم خود را^۲ دوا
نیست.

آدم را چشم بد رسید، به توبه شفا یافت؛ و ابلیس را
چشم خود رسید، ملعون ابد گشت.
اگر روزی صد بار خاک شوی، به که در پسند خود^۳ هلاک
شوی.

رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن
چشم خود را به عیب کس باز مکن
سر همه بندگان خدا می داند
در خود نیکتر و فضولی آغاز مکن
الهی! چون به تو نگریم، شاهیم - تاج بر سر؛ و چون
به خود نگریم، خاکیم - و از خاک بدتر.
الهی! بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن، و ما را به
بلای خود گرفتار مکن.
الهی! صبر از من رمید، و طاقت شد سست؛ تخم آرام
کیشتم، بیقراری رُست.
الهی! بدین شادم، که نه به خود^۳ به تو افتادم.
الهی! از کشته تو خون نیاید، و از سوخته تو دود؛ کشته

۱ - چشم بد دوا دارد. ۲ - خود (x^ead). ۳ - در خود پسندی.

۴ - ص ۲۳/۵۳.

تو به کشتن^۱ شاد، و سوخته^۲ تو به سوختن^۳ خشنود.

چون حسین منصور حلاج را به زندان بردند، هجده روز در زندان بماند؛ شبلی قدس سره^۴ نزد او رفت و گفت: «محببت چیست؟» گفت: «فردا بیا تا بگویم.» روز دیگر حسین را به پای دار بردند، شبلی آمد، گفت: «جواب مسئله ما بگوی» گفت: «**أَوْلَاهَا حَبْلٌ وَ آخِرُهَا قَتْلٌ^۲**».

اصل توحید از عقول بیرون است، عین توحید از تو مصون است، دانم که هم هست اما ندانم که چون است. از حق^۵ عبدالله را الهام است، که او^۶ منزّه از ادراک و اوهام است.

در آن محلت که سنت^۷ پای گیرد، بدعت زهره ندارد که جای گیرد. سنتی باش که با ایمان در خاک شوی، راه مبتدیان مرو که زود هلاک شوی.

مشبهه^۸ مرده است و معطله^۹ مردار، با مرده و مردار صحبت مدار.

هرگز تشبیه به وحدانیت نپیوندد، و خالق به خالق صورت نبندد.^{۱۰} خدای را به هر چه بشناسی بیش از آن است، او به صنع خویش در عیان است، و به قدرت خویش^{۱۱} نهان است، ذکر او

- ۱- گور او پاکیزه بادا
- ۲- آغازش بند است (درگردن) و پایانش کشته شدن.
- ۳- حق.
- ۴- پاک اعتقاد، بر سنت رسول اکرم.
- ۵- اهل تشبیه و تعطیل ← «تشبیه» و «تعطیل» در واژه نامه.
- ۶- خالق در تصور خلق نیاید و نکند.

بر زبان است، مِهر او زندگانیِ جان است، دوستی او بهتر از دو جهان است، خدمت او به هزار جانِ رایگان است، نه او را نَسَبی که گویی از آن است، نه غایتی که گویی با آن است، نه مثلی که گویی همچنان است، نه علتی که گویی از بهر آن است. الهی! دانی که بی تو هیچکس، دستم گیر که در تو رسم. به ظاهر قبول دارم، به باطن تسلیم؛ نه از خصم بلك دارم، نه از دشمن بیم؛ نه بر صاحبِ شریعت ردّ نه بر تنزیل^۱؛ نه گنجِ تشبیه نه جای تأویل.

اگر دل گوید: «چرا؟» گویم: «امر را سرافکنده‌ام»؛ و اگر خیرِ د گوید: «چرا؟» جواب دهم که «من بنده‌ام». الهی! ندانم که در جانی، یا جان را جانی^۲؛ نه اینی، نه آنی؛ ای جان را زندگانی^۳، حاجت ما عفو است و مهربانی. الهی! می‌بینی و می‌دانی، و بر آوردن می‌توانی. الهی! عمر برباد کردم و برتنِ خود بیداد کردم، گفتمی و فرمان نکردم، درماندم و درمان نکردم، با تو چنین عهد و پیمان نکردم.

الهی! با غم و حسرت، بی جرم و بی تهمت، و بی توبتم و و به حیرتم، در زندانِ محنتم، بسته مشیتم. ای موصوف به کرم و جود، ای انس و جین را خالق و معبود!

۱- تنزیل، قرآن. ۲- یا جانِ جانی. ۳- ای زندگانیِ جان، ای مایهٔ زندگانیِ جان.

ای آن که گردنِ گردونِ گردان در رِبْقَةُ تسخیرِ توست،
و بر سرِ عِظَامِ رَمیمِ لُجَامِ تقدیرِ توست، فرُدوسِ بوستانِ توست،
قیامتِ میزانِ توست! سرگشته قضاى توجّه‌آوران، شکسته عزّت
کبریای تو قهّاران!

راه نیست به طریقت مگر به شریعت^۱، و به نصیحت مگر به-
خدمت، و به مشاهدت مگر به مجاهدت، و به مصطفی مگر
به سنت، و به خدای - تعالی - مگر به متابعت.

اگر از این کار چیزی مانده، با اهلِ تصوف است و چه
جای تصرف است.

اگر شریعت خواهی، اتباع؛ و اگر طریقت خواهی،
انقطاع^۲.

عبدالله کُردی بود - بیابانی، طالبِ آبِ زندگانی، رسید به
شیخ ابوالحسن خرقانی، آنجا یافت آبِ زندگانی، چندان بخورد
آبِ زندگانی، که نه عبدالله ماند و نه خرقانی، پس چه ماند؟ -
اگر داری، دانی.

بادِ طایف و آبِ دریا^۳ بیاید تا جلدِ غنَمِ ادیم شود، نظر
پیر و خدمتِ مرید بیاید، تا مردِ برکارِ مستقیم شود.

مریدانِ پیر را در حالِ حیاتِ شناسند و از او نعمت
خورند، و منکران پس از مرگ شناسند و حسرت برند.

اللّٰهی! اگر نه از تو آغازِ این کارستی، لافِ بندگیِ تو را

۱ - به طریقت جز به واسطه شریعت راه نیست. ۲ - بریدن از هر چه جز
خدا. ۳ - دریا، شط.

که یارستی^۱؟

الهی! اگر کار نه از خدمت خاستی، پسر عمران^۲ به طلب
آرنی^۳ کئی برخاستی؟ و اگر نه ترا این معنی بایستی محمد
مصطفی قاب قوسین^۴ را نشایستی. یکی را جواب^۵ لن ترانی^۵ گفت
و بار کوه جهان بر دلش نهفت، دیگری در خانه ام هانی^۶
خفت.

الهی! اگر ابلیس^۷ آدم را بدآموزی کرد، گندم^۸ آدم را
که روزی کرد؟

یکی را دوست می خوانند، و یکی را می رانند، و کسی
سر^۹ قبول و رد نمی داند.

سُبْحانَ اللَّهِ^{۱۰} این چه دریای بی پایان است؟! صد هزاران
دل صِدِّیقان با خون آمیخته که نه از نسیم وصال^{۱۱} به مشام
فراق ایشان بویی رسیده و نه از منهل قُرْب شَرِّبَتی چشیده.
اگر همه عالم باد گیرد، چراغِ مُقْبِلِ نمیرد؛ و اگر آب
گیرد، داغِ مُدْبِرِ نشوید.

بوجهل از کعبه و ابراهیم از بُتخانه؛ کار عنایت دارد^{۱۲}.
باقی همه بهانه.

۱- که را یارای آن بود که لافِ بندگی تو زند. ۲- موسی.

۳- ص ۱۳/۳۳. ۴- اشاره به، فکان قاب قوسین او ادنی (قرآن کریم،

۹/۵۳)، اشاره به معراج رسول اکرم (ص). ۵- ص ۱۳/۳۳.

۶- زنی که در شب معراج، پیغمبر در خانه او بود - شرح نامهای کسان و

جایها. ۷- ص ۲۳/۶. ۸- ص ۲۳/۵.

ابراهیم را چه زیان که پدر او آزر است؟ آزر را چه سود
که ابراهیم او را پسر است؟

نور^۱ در طاعت است، اما کار^۲ به عنایت است.
آنجا که عنایتِ خدایی باشد

فسق^۳ آخِرِ کار^۴ پارسایی باشد!
و انجای که قهر^۵ کبریایی^۶ باشد

سجاده نشین، کلیسایی باشد!

الهی! اگر با تو سازم، گویی که دیوانه است؛ و اگر با
خلق در سازم، گویی که بیگانه است.

الهی! رهی به طاعت^۷ فرمودی^۸ و با آن نگذاشتی، و از
معصیت^۹ نهی کردی و بر آن داشتی.

الهی! فرمایی که بجوی و می ترسانی که بگریز، می نمایی
که بخواه و می گویی بپرهیز.

الهی! گریخته بودم، تو خواندی؛ برسیده بودم، برخوان
لَا تَقْنَطُوا^{۱۰} تو نشانندی؛ ابتدا می ترسیدم که مرا بگیری به بلای خویش،
اکنون می ترسم که مرا بفریبی به عطای خویش.

الهی! به او^{۱۱}لم نواختی به آخِریم باز پس انداختی.
الهی! عَلَمی را که خود افراشتی، نگونسار مکن؛ چون

در آخِر^{۱۲} عفو خواهی کرد، در او^{۱۳}ل شرمسار مکن.
تنی دارم که بارِ خدمت بردارد، دستی ندارم که تخم

۱ - ص ۵/۲ ج ۲. ۲ - قهر خدایی. ۳ - رهی (بنده) را به طاعت
فرمان دادی. ۴ - ص ۲۰/۱ ج ۱. ۵ - به اولم، در آغاز مرا.

دولت بکارَد، چشمی دارم که هر زمان فتنه‌ای آرَد.
إلهی! اگر يك بار گویی که «ای بنده من!» از عرش بگذرد
خنده من.

ای جامع هر پراکنده، و ای رافع هر سرافکنده، و ای
چاره هر بیچاره، و ای جامع هر آواره، ای آن که غریبان با تو
راز کنند، و یتیمان بر تو ناز کنند، کاشکی عبدالله خاك شدی، تا
نامش از دفتر وجود پاك شدی.

إلهی! مکش این چراغِ افروخته را، و مسوز این دل
سوخته را، و مَدَر این پرده دُوخته را.
چون سگی^۱ را بر آن در^۲ بار است، عبدالله را با نومیدی چه
کار است؟

إلهی! ما را پیراستی چنانکه خواستی.
إلهی! نه خرسندم نه صبور، نه رنجورم نه مهجور.
إلهی! تا با تو آشنا شدم، از خلاق جدا شدم، در جهان
شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

برسه چیز اعتماد مکن: بردل، و بروقت، و برعمر؛ که دل
رنگ گیر است، و وقت تغییر پذیر است، و عمر همه تقصیر است.
توفیق عزیز^۲ است و نشان آن دو چیز است: اولش سعادت،
آخرش شهادت.

مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش
و خاموش، که سبویِ درست را به دست برند و شکسته را به دوش.

۱- اشاره به سگ اصحاب کهف. ۲- گرامی، کمیاب.

دی رفت و باز نیاید، فردا اعتماد را نشاید، امروز را
غنیمت دان که دیر نیاید، که بسی بر نیاید که از ما کسی را یاد نیاید.

رباعی

دی آمد و هیچ نامد از من کاری

و امروز ز من گرم نشد بازاری

فردا بروم بیخبر از اسراری

نا آمده به بدی از این بسیاری

داده چه بهتر وام! ناداده چه بهتر دشنام! خورده چه بهتر

غضب^۲! ناخورده چه بهتر حرام!

اگر داری طرب کن، و اگر نداری طلب کن.

یار باش، بار مباح؛ گل باش، خار مباح.

یار نیک به از کار نیک، یار بد بدتر از مار بد.

چون یار اهل است، کار سهل است.

صحبت با اهل تاب جان است؛ صحبت با نااهل تب

جان است.

رباعی

صد سال در آتشم^۳ اگر مهل بود

آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نا اهل مبادم صحبت

کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

۱- که کسی از ما یاد نکند (به دیار فراموشی رویم). ۲- خشم چه بهتر

که فرو خورده شود. ۳- در آتش مرا.

راست گوی و عیب مجوی، راستی که به دروغ مانندمگوی.
پیرانِ کار دیده را حرمت دار، از آموختن عار مدار، آنچه
ننهاده ای بر مدار، ناکرده به کرده منگارا^۱.

منت بردار و منت منه؛ تمام و دروغ گوی را به خود
راه مده.

طمع به هر که کردی، اسیر او گشتی؛ و منت به هر که
نهادی، امیر او گشتی.

کار نه به حُسنِ عمل است؛ کار در قبولِ ازل^۲ است.
آنان که صوفی نژادند، بر طالعِ اَلْقَيْمُ عَلَيْكَ مَحَبَّةٌ مِنِّي^۳
زادند^۴.

طاعت رها مکن؛ چون کردی بر بها مکن^۵.
صوفیان خدمت نگذارند^۶، بلکه از همه جهان زیاده آرند؛
اما چون بکنند برنشانند.

هر نعمت که در او شکر نیست، لذتِ این جهانی است؛ و
هر شدت و محنت که در او صبر نیست، زیانِ جاودانی است؛
و هر طاعت که در او علم و اخلاص نیست، به باد دادنِ زندگانی
است.

بیزارم از آن طاعت که مرا به عجب آرد، بنده آن معصیتم
که مرا به عذر آرد!

۱- ناکرده را کرده فرض مکن. ۲- قبول حق. ۳- (قرآن کریم،

۳۹/۲۰)، و بر تو افکندم دوستی از خویشتن. ۴- زادند، زاده شدند.

۵- ← ص ۲۳/۱۴. ۶- نگذارند، فرو نگذارند.

انکار مکن که انکار کردن شوم است، انکار کننده از این کار محروم است.

از او خواه که دارد و می‌خواهد که از او خواهی، از او مخواه که ندارد و می‌کاهد^۱ اگر بخواهی.

پیوسته رنج مردم از سه چیز است: از وقت^۲ پیش می-خواهند، و از قسمت^۳ بیش می‌خواهند، و آن دیگران از آن خویش می‌خواهند.

چون روزی نواز روزی دیگران جداست، این همه رنج بیهوده چراست؟

آنان که خدای را شناختند، به عرش و کرسی نپرداختند. اگر پایی داری، در بند او دار؛ و اگر سری داری، در کمند او آر.

بنده^۳ آنی که در بند آنی^۳.

آن ارزی که می‌ورزی^۴.

هرچیز که به زبان آمد، به زیان آمد.

دوست را از در بیرون کنند، اما از دل بیرون نکنند.

خدای-تعالی- می‌بیند و می‌پوشد؛ همسایه نمی‌بیند و می-

خروشد.

چنان زی که به‌ثنا ارزی، و چنان میر که به‌دعا ارزی.

لقمه خوری- هرجایی، طاعت کنی- ریایی. صحبت رانی-

۱- می‌کاهد، کاسته می‌شود، لاغر می‌شود.

۲- پیش از وقت.

۳- بنده آن هستی که به آن مشغولی.

۴- ارزش تو به عمل توست.

هوایی، فرزند خواهی - خدایی^۱، زهی مردِ سودایی!
آن که دارد می پوشد، و آن که ندارد می فروشد
اگر در آیی، در باز است؛ و اگر نیایی، خدای بی نیاز
است.

اگر بر هوا پری، مگسی باشی؛ و اگر بر روی آب روی،
خسی باشی؛ دلی به دست آر، تا کسی باشی.

رباعی

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل

یک کعبه صورت است و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن

کافزون ز هزار کعبه آمد یک دل

از درویش دو نشان مانده است و بس: آب در دیده، و
آتش در نفس.

کار^۱ نه روزه و نماز دارد^۲، کار^۳ شکستگی و نیاز دارد.

بدایت^۴ همه درد است و نیاز، نهایت^۵ همه ناز است و

کشف راز.

جوانی^۲ بر عبدالله^۳ داغ است؛ از آن^۴، خانه علم او پُر

چراغ است.

درویش^۴ آب در چاه دارد و نان در غیب، نه پندر در سر

دارد و نه سر در جیب^۵.

۱ - آنکه فرزند اهل خدا خواهی. ۲ - ← ص ۲۴/۲۳. ۳ - شباب.

۴ - از آن رو. ۵ - سر در گریبان، اندیشه و غم.

توانگران به زر نازنده، و درویشان با نَحْنُ قَمَمْنَا سازند.
دعوی بگذار تا به معنی 'رسی'، دنیا بگذار تا به معنی 'رسی'.
از دوست به دوست پیغام است، که يك دم بی‌یاد دوست
حرام است.

اگر از دوستانیم، عتاب از میان بردار؛ و اگر مهمانیم،
مهمان را نیکودار.

عذر در شریعت به زبان است، و در حقیقت به دل و جان
است.

عذر در شریعت آن که داعی ناز را به نیاز جواب دهی،
و در حقیقت آن که از مَحَلَّتِ آب و گِلِ باز رهی.
از دوست عذر خواستن بی‌مروتی است، عذر قبول
ناکردن بی‌فتوتی است.

آن نکوتر که زشت بگذاریم و نغز گیریم، پوست بگذاریم
و مغز گیریم.

چون سعادت و شقاوت از ازل است، از معصیت چه خدَل
است؟

در پیش رفتن جاه طلبی است، در برابر رفتن بی ادبی
است، باز پس رفتن بوالعجیبی است.
اول بدایت محکم کن، آنگاه نهایت می‌ساز، با خلق
دَوَالِكْ مَبَازٌ.

عمر به نادانی به آخر مرسان، بیاموز و بیاموزان.
 از تقوی^۱ زادِ آخرت بساز، دل را بازیچه دیو مساز.
 در کودکی بازی، و در جوانی مستی، در پیری سستی^۲، پس
 خدا را کی پرستی؟

رباعی

قولی به سر زبان به خود بربستی
 صد خانه پر از بُتان، یکی نشکستی
 گفتی که به گفتنِ شهادت رستم
 فردات کند خُمار کامشبِ مستی
 اصل^۳ خطا نکند، بد اصل^۴ وفا نکند.
 در جایگاهِ تهمت مرو^۵، به ظاهر کس فریفته مشو.
 از صحبتِ فرومایگان بپرهیز؛ هر که از ملامت نترسد، از
 او بگریز.
 کاری می کن تا کاهل^۶ نشوی، روزی از خدا می دان تا
 کافر نشوی.
 چون پیشِ بزرگی در آیی، همه گوش باش؛ چون او سخن
 گوید، تو خاموش باش.
 اگر دیوانه ای، از سلامت بپرهیز؛ اگر عاشقی، از عافیت
 بگریز.

۱- در «مستی» و «سستی» یا «مصدری» است. ۲- ترجمه اتقوا مواضع

التهم (حدیث نبوی). ۳- سست در عبادت خدا. ۴-

کار نه به رنگ و بوست، کار به عنایت اوست^۱.
آه، آه! از تفاوت راه؛ دو آهن* از يك جایگاه؛ یکی
نَعْلِ ستور و دیگری آینه شاه.

آه، آه! از قلم رفته^۲، و علم نهفته^۳.
اگر از عرش تا ثری باد شود، چراغ شایسته نتواند کُشت؛
و اگر از عرش تا ثری آب شود، داغ ناشسته^۴ نتواند شست.
زنده نشدم تا نسوختم، دانی که این جامه نه من دوختم.
یکی در غرقاب زیادت^۵ متقاضی، دیگری در تشنگی به-
قطره آبی راضی.

إلهی! اگر ترا بایستی، بنده چنان زیستی که شایستی.
آتش^۶ با صولت است، اما خاک^۷ با ذولت است.
چون آفتاب معرفت عیان گردد، عارف^۸ بی بیان گردد.
اگر صاحب^۹ دولتی، شکری^{۱۰} و اگر صاحب^{۱۱} محنتی،
عذری^{۱۲}.

در آن منگر که او^{۱۳} در رنج افتادی، در آن نگر که آخر
بر سر گنج افتادی.
چون بیمار به خواهد شد، طبیبش پیش آید؛ چیزی که به
از دو عالم است، نصیب درویش آید.

- ۱- مهم عنایت خداست. ۲- قلم رفته، قلم صنع، قلم سر نوشت.
- ۳- علم نهفته، علم غیب، علم خدایی. ۴- داغ و علامت کسی که طاهر نیست.
- ۵- چون آدم از خاک آفریده شده و ابلیس از آتش. ۶- آن را که خبر
شد خبری باز نیامد. ۷- شکری کن. ۸- عذری بیار.

پیوسته چهار چیز از چهار چیز بفریاد است: ایمان از حرص،
جان از زبان، دل از دیدن، بدن از حرام.
عبدالله دین جویی است صلابت گوی، نه درم جویی است
مداخت گوی.

سُنِّيْ مَسْتِ افْتَادَه در خُمَار، بِه از مَبْتَدِعِ اَنْاءِ اللَّيْلِ وَ
اَطْرَافِ النَّهَارِ.

در رنگ و پوست منگر، در پسند دوست نگر.
دنیا نه جای آسایش است، بلکه جای آزمایش است.
هر سرکه در سجود نیست، سفجهای به از او؛ هر کف که
در او جود نیست، کفچه ای به از او.
هر که وصال را نه سزا بُود، همه خدمتهای او هبا بُود.
کار او دارد که یار او دارد.
حُلَّة درویشی بس قیمتی است؛ تا در خور آن حُلَّة
کیست؟

بترس از کسی که از کس نترسد، و هر چه کند از کس
نپرسد.

اگر بترسی، بپرسی؛ اگر نترسی، نپرسی.
چون نوبت رنج آید، سنگ پرنگ شود؛ هر که به نو

۱- بهتر از بدعتی نماز گزار؛ از، و مِنْ اَنْاءِ اللَّيْلِ فَصَبَّحَ وَ اَطْرَافِ النَّهَارِ لَعَلَّكَ
تَرْضَى (قرآن کریم، ۱۳۰/۲۰)، و از ساعتهای شب هم بستای او را و نماز کن
و بر گوشه های روز، تا مگر ترا خشنود کند تا خشنود شوی. ۲- پرنگ
شمشیر جوهر داد.

نزدیکتر، با تو به جنگ شود.

مهر از کیسه بردار و بر زبان نه، مهر از درم بردار و بر
ایمان نه.

رنجورم، که نه یکرنگم؛ گاه با او به آشتی، و گاه به جنگم؛
گاه بهشتیان را فخر، گاه دوزخیان را ننگم.

اهل عنایت عزیز است، و نشان آن دو چیز است؛ یا عصمت
به اول بار، یا توبه در آخر کار.

اگر می دانی که می داند، پشیمان شو؛ و اگر نمی دانی که
می داند، مسلمان شو.^۱

پنج چیز نشان بدبختی است: بی شُکری در وقت نعمت،
بی صبوری در وقت محنت، بی رضایی در وقت قسمت، کاهلی در
وقت خدمت، بی حرمتی در وقت صحبت.

در روزگاری رسیدم که از آن می ترسیدم، در دام قومی
آویختم که از ایشان می گریختم.

حیات ماهی از آب است، و حیات بچه از شیر؛ شریعت
را استاد باید، طریقت را پیر.

خرقه با دل پراکنده، چون تخمی بود برسنگی افکنده.
جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، پس در از
دریا جوی نه از جوی!

نیکی را نیکی خرمساری است؛ نیکی را بدی شرمساری
است؛ بدی را بدی سگساری است، بدی را نیکی خاکساری

۱ - یعنی کافری، پس مسلمان شو.

است، این سخن عبدالله انصاری است.

دوستی او را شاید که در وقت خشم بر تو ببخشاید.

هرچه داری بخور و بخوران، تا نمیری همچون خران.

اهل معنی را همیشه خوش باد! مدعیان را دهسان^۱ پر-

آتش باد!

کریم! هر که را خواهی که برافتد، او را فاکنی^۱ تا با

دوستان تو درافتد.

الهی! این چه فضل است که با دوستان کرده‌ای که هر که

ایشان را شناخت، ترا یافت؛ و هر که ترا یافت، ایشان را شناخت.

الهی! تو آیینی و دوستان تو آینه، آیین را در آینه بتوان

دید هر آینه.

الهی! به توبه‌ام پشیمانم، همانم دان که نو مسلمانم.

الهی! اگر عبدالله را نمی‌نگری، خود را می‌نگر؛ آبروی

عبدالله پیش دشمن میر!

کریم! امانت^۲ عرضه کردی، بگریخت کوه؛ چون است

که امانت بهره^۳ من آمد، تجلی بر کوه^۳؟

الهی! عیب و آزار من مجوی، که آب کرم باز است^۴

از جوی.

قصه^۵ دوستان^۶ دراز است، زیرا معبود بی‌نیاز است.

آنچه منصور حلاج گفت، من گفتم؛ او آشکارا گفت، من نهفتم.

۱- فا کردن، فرا کردن، برانگیختن، وا داشتن.

۲- ص ۳/۴. ۳- ص ۴۳/۱۶. ۴- باز است، باز ایستد.

طهارت کن، که قامت^۱ نزدیک است؛ توبه کن، که قیامت نزدیک است.

دانی که بر هوا چرا نمی‌پری؟ زیرا که از هوا^۲ نمی‌بری! الهی! جمال^۳ تراست، باقی زشتند؛ زاهدان^۴ مزدور بهشتند^۵.

ای مُنْعِم و تو^۶ آب^۷ و ای آفریننده خَلْقان از آتش و آب، فریاد رس از ذل^۸ حجاب^۹ و فتنه اسباب^{۱۰} و وقت^{۱۱} شوریده^{۱۲} و دل خراب.

الهی! بر رخ از خجالت^{۱۳} گَرَد داریم؛ و در دل از حسرت درد داریم، و روی از شرم^{۱۴} گناه^{۱۵} زرد داریم؛ اگر برگناه مصریم، بر یگانگی^{۱۶} تو مقرریم.

الهی! در دلهای ما جز تخم^{۱۷} محبت مکار، و بر جانهای ما جز باران رحمت مبار!

الهی! به لطف^{۱۸} ما را دست گیر و پای دار، [که] دل در قُرب کَرَم است و جان^{۱۹} در انتظار، و در پیش^{۲۰} حجاب بسیار! الهی! حجابها از راه بردار، و ما را به ما مگذار، بِرَحْمَتِكَ یا عزیزُ و یا غَفَّارُ!

تَمَّتِ الرَّسَالَةُ الشَّرِيفَةُ

- ۱- وقت بر پا داشتن نماز.
- ۲- هوا (هوی^۱)، آرزوی نفس.
- ۳- به امید بهشت (برای مزد)، پرهیز کارند.
- ۴- توبه، توبه پذیر.
- ۵- خواری محجوب بودن از حق.
- ۶- چون آدمی را از مسبب^۱ الاسباب غافل می‌دارند.
- ۷- وقتی که با پریشانی و آشفتگی نه جمعیت خاطر باشد، وقتی که در آن دل جز به حق مشغول باشد.
- ۸- ترا سوگند به رحمت (بخشایش) تو، ای توانا و ای آمرزگار.
- ۹- پایان یافت رساله گرامی.

بخش دوم : منقولات میبدی

سخنان خواجه عبدالله انصاری در تفسیر قرآن کریم

(به نقل میدی)

سوره فاتحه (۱)

الهی! نور تو چراغ معرفت بیفروخت، دل من افزونی است. گواهی تو ترجمانی من بکرد، ندای من افزونی است. قرب تو چراغ وجد بیفروخت، همت من افزونی است. ارادت تو کار من بساخت، جهد من افزونی است. بود تو کار من راست کرد، بود من افزونی است.

الهی! از بود خود چه دیدم مگر بلا و عنا؟ و از بود تو همه عطاست و وفا. ای به بیر پیدا و به کرم هویدا! ناکرده گیر کردی رهی و آن کن که از تو سزا.

•••

الهی! نام تو ما را جواز، و مهر تو ما را جهاز.
الهی! شناخت تو ما را امان، و لطف تو ما را عیان.
الهی فضل تو ما را لیوا، و کتف تو ما را مأوی.
الهی! ضعیفان را پناهی، قاصدان را بر سر راهی، مؤمنان

۱- کرد، عمل

را گواهی: چه بُود که افزایی و نکاهی؟
الهی! چه عزیز است او که تو او را خواهی، و بگریزد
او را در راه آیی. طوبی آن کس را که تو او را یی، آیا که تا
از ما خود کیرایی؟^۲

• • •

دو گیتی در سر دوستی شد و دوستی در سر دوست، اکنون
نمی یارم گفت که اوست.
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است تا دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

• • •

فردا در مَوْقِفِ حساب اگر مرا نوایی بُود و سخن را
جایی بُود، گویم: بار خدایا از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن:
اول سجودی که هرگز جز ترا از دل نخواستست^۳؛ دیگر
تصدیقی که هر چه گفتمی گفتم که راستست؛ سدیگر چون باد
کرم برخاستست دل و جان جز ترا نخواستست.
جز خدمت روی تو ندارم هوسی
من بی تو نخواهم که بر آرام نفسی

• • •

۱- خوشا به حال آن کس که تو به او عنایت داری. ۲- ببینیم تا از
میان ما به که عنایت داری. ۳- از دل فقط ترا طلب کرده است.

عارف^۱ طلب از یافتن یافت نه یافتن از طلب^۱ و سبب از معنی^۲ یافت نه معنی از سبب^۲. مطیع^۳ طاعت از اخلاص یافت نه اخلاص از طاعت، عاصی را معصیت از عذاب رسید نه عذاب از معصیت^۳؛ برای آنکه رهی رفته سابقه است^۴: به دست او نه استطاعت و نه عجز است. به هیچ کار بر الله پیشی نتوان یافت: او که پنداشت بر الله پیشی توان یافت، وی از الله خبر نداشت.

• • •

الهی! نمی توانیم که این کار بی تو بسر بریم، نه زهره آن داریم که از تو بسر بریم، هر گه که پنداریم که رسیدیم از حیرت^۵ شمار^۶ و اسر بریم.

خداوندا! کجا باز یابیم آن روز که تو ما را بودی و ما نبودیم؟ تا باز به آن روز رسیم، میان آتش و دودیم. اگر به دو گیتی آن روز یابیم برسودیم. وره^۵ بود خود را دریابیم به نبود خود خشنودیم.

سوره بقره (۲)

غیب بر سه گونه است: غیبی هم از چشم و هم از خیرد، و غیبی از خیرد نه از چشم، و غیبی از چشم نه از خیرد.

۱- چون مقبل بود و مقدر بود که بیابد طلب کرد؛ بسنجید با، آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست (مولوی)

۲- معنی، مقصود؛ مقصود بر اسباب حصول مقصود مقدم است. ۳- چون مدبر بود و عذاب مقدر او بود گناه کرد. ۴- چون قلم سابقه (سابقه لطف یا قهر ازل) بر بنده رفته است. ۵- ور، وگر.

اما آن یکی که از چشم غیب است نه از خیرد، آخرت است: سرای آن جهانی و فریشتگان روحانی و جنیان از چشم پوشیده‌اند، اما علم را حاصل‌اند و در عقول معلوم. و آنچه از عقل غیب است نه از چشم، لَوْنِه‌است و صوتها: چشم را و حس را حاصل‌اند و از عقول غیب. و او که از عقل غیب است و از چشم: امروز الله تعالی است، در دنیا از چشم و خیرد هر دو غیب است. و فردا در آخرت از عقل غیب است. مؤمنان به این همه گرویده‌اند در تصدیق خبراً به نور تعریف^۲.

۰ ۰ ۰

الف امام حروف است، در میان حروف معروف است. الف به دیگر حروف پیوند ندارد، دیگر حروف به الف پیوند دارد. الف از همه حروف بی‌نیاز است، همه حروف را به الف نیاز است. الف راست است، اول یکی و آخر یکی، یکرنگ و سخنها رنگارنگ. الف علت شناخت^۳: از راستی علت پذیرفت^۴، تا آنجا که او جای گرفت هیچ حرف جای نگرفت. مقام هر حرفی در لوح پیدا است؛ در حقیقت جمع، در نظاره جدا است. در هر مقامی از مقامات یکی نازل، همه یکی‌اند دوگانگی باطل.

۰ ۰ ۰

- ۱- بر است داشتن خیر (خبر در مقابل عیان و مراد خبری است که خداوند در قرآن داده است).
- ۲- با نوری که خداوند برای شناساندن خویش بردل مؤمنان افکنده است.
- ۳- شاید اشاره به حرف عله بودن الف باشد.
- ۴- علت، عیب، نادرستی؛ از سر راستی و استقامت عیب و نادرستی پذیرفت.

روز ازل در عهد ازل، قصه‌ای رفت میان جان و دل؛ نه آدم و حوا^۱ بود نه آب و گیل؛ حق بود حاضر، و حقیقت^۲ حاصل؛ و کُنَّا لِحُكْمِهِمْ شاه‌دین^۱. قصه‌ای که کس نشنید به آن شگفتی، دل سائل بود و جان مُفتی؛ دل را واسطه‌ای در میان بود و جان را خبر عیان بود. هزار مسئله پرسید دل از جان - همه متلاشی. در یک حرف^۲ جان همه را جواب داد در یک طرف^۲. نه دل از سؤال سیر آمد نه جان از جواب. نه سؤال از عمل بود نه جواب از ثواب. هر چه دل از خبر پرسید جان از عیان جواب داد تا دل با عیان باز گشت و خبر فرا آب داد^۳. گر طاق نیوشیدن داری می-نیوش، و گرنه به انکار مشتاب و خاموش.

دل از جان پرسید که «وفا چیست؟ و فنا چیست؟ و بقا چیست؟» جان جواب داد که «وفا عهد دوستی را میان در بستن است؛ و فنا از خودی خود برستن است؛ و بقا به حقیقت حق پیوستن است.»

دل از جان پرسید که «بیگانه کیست؟ و مزدور کیست؟ و آشنا کیست؟» جان جواب داد که «بیگانه رانده است؛ و مزدور بر راه مانده؛ و آشنا خوانده.»

دل از جان پرسید که «عیان چیست؟ و مهر چیست؟ و ناز چیست؟» جان جواب داد که «عیان رستاخیز است؛ و مهر آتش

۱- (قرآن، ۷۸/۲۱)، و ما داودی بریند ایشان را آنجا بودیم.

۲- طرف، چشم برهم زدن. ۳- فرا آب دادن، شستن، دور افکندن.

خون آمیز است؛ ناز^۱ نیاز را دست آویز است.» دل گفت: «بیفزای.» جان جواب داد که «عیان با بیان بد ساز است؛ و مهر با غیرت انباز است؛ و آنجا که ناز است قصه دراز است.» دل گفت: «بیفزای.» جان جواب داد که «عیان شرح نپذیرد؛ و مهر^۲ خفته را به راز گیرد؛ و نازنده به دوست هرگز نمیرد.»

دل از جان پرسید که «کس به خود به این روز رسید؟» جان جواب داد که «من این از حق پرسیدم، حق گفت: یافتن من به عنایت است و پنداشتن که به خود^۱ به من توان رسید جنایت است.» دل گفت: «دستوری هست یک نظر؟ که بماندم از ترجمان و خبر.» جان جواب داد که «ایدرخفته را آب رود؛ و انگشت^۲ درگوش آواز کوثر شنود؟»

این قصه میان جان و دل منقطع شد؛ حق سخن درگرفت و جان و دل مستمع شد؛ قصه می رفت تا سخن عالی شد و مکان از نیوشنده خالی شد. اکنون نه دل از ناز می بیاساید نه جان از لطف. دل در قبضه کرم است و جان در کنف حرم. نه از دل نشان پیدا، نه از جان اثر. درهست نیست کرمست و درعیان خبر، سرتاسر قصه توحید همین است. کُنْتُ لَهُ سَمْعًا يَسْمَعُ بِي^۲ گواهی بداد که چنین است.^۳

* * *

اللهی! از آنچه نخواستی بچه آید؟ و آن را که نخواندی

۱- به خود، به تن خویش، بی لطف خداوند. ۲- اورا گوش بودم که به واسطه من می شنود. ۳- مضمون کنت له... گواهی دهنده است.

کی آید؟ ناکشته را از آب چیست؟ و نابایسته را جواب چیست؟
تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است؟ و خار را چه
حاصل از آن کیش بوی گل در کنار است؟ قسمی^۱ رفته^۲ نفزوده و
نکاسته چیتوان کرد، قاضی اکبر^۳ چنین خواسته، شیطان در افاق اعلی
زیسته، و هزاران عبادت برزیده^۴ چه سود داشت که نبود بایسته...

آه از قسمی پیش از من رفته^۲! فغان از گفتاری که خود-
رایی گفته! چه سود از شاد بوم یا آشفته؟ ترسان از آنم که آن
قادر در ازل چه گفته^۵!

الهی! گر زارم در تو زاریدن خوش است، ورنام به تو
نازیدن خوش است.

الهی! شاد بدانم که بردرگاه تو می زارم، بر امید آنکه
روزی در میدان فضل^۶ به تو نازم، تو من فای پذیر و من فا تو
پردازم، يك نظر در من نگری و دو گیتی به آب اندازم^۷.

شرم^۸ حصار دین است و مایه ایمان و نشان کرم؛ و خلق
درین مقام برسره گروه اند: غافلان و عاقلان و عارفان. غافلان
از خلق شرم دارند ایشان ظالمان اند، عاقلان از فرشته شرم دارند

۱- قسم، قسمت، روزی. ۲- بر قلم سرنوشت رفته، مقدر شده.

۳- داور بزرگ، مراد خداوند است. ۴- برزیدن، ورزیدن.

۵- از حکم ازلی و سرنوشت خود ترسانم. ۶- فا، وا، باز

۷- به آب انداختن، فرو شستن، دور افکندن.

ایشان مقتصدانند، عارفان از حق شرم دارند ایشان سابقان‌اند.

الهی! بنده باحکم ازل چون برآید؟ و آنچه ندارد چه باید؟
جهد بنده چیست؟ کار خواست تو دارد، بنده به جهد خویش
نجات خویش کی تواند؟

الهی! ای سزای کرم و ای نوازنده عالم! نه با جز تو
شادی است نه با یاد تو غم؛ خصمی و شفیع و گواهی و حکم؛
هرگز بینما نفسی بامیهر تو بهم، آزاد شده از بند وجود و عدم،
باز رسته از زحمت لوح و قلم، در مجلس انس قدح شادی
بردست نهاده دمام؟

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد!

وز راز من و تو خلق آگاه مباد!

کوته نشود عشق توام زین دل ریش

دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد!

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی، دل را فدا کردیم. بویی
یافتیم از خزینه دوستی، به پادشاهی برسر عالم فدا کردیم. برقی
تسافت از مشرق حقیقت، آب و گیل کم انگاشتیم و دو گیتی
بگذاشتیم. يك نظر کردی، در آن نظر بسوختیم و بگذاختیم. بیفزای

۱- مهم خواست توست.

نظری و این سوخته را مرهم ساز و غرق شده را دریاب که
«می زده را هم به می دارو و مرهم بودا».

* * *

الهی! تو دوستان را به خصمان می نمایی، درویشان را به غم
و اندوهان می دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده
کنی و خود درمان کنی، از خالك آدم کنی و با وی چندان احسان
کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به فردوس او را مهمان کنی،
مجلسش روضه رضوان کنی، ناخوردن گندم با وی پیمان کنی،
و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آنگه او را به زندان کنی،
و سالهاگریان کنی، جباری تو کار جباران کنی، خداوندی کار
خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

پیر طریقت را پرسیدند که «در آدم چه گویی، در دنیا تمامتر
بُود یا در بهشت؟»

گفت: «در دنیا تمامتر بُود، از بهر آنکه در بهشت در تهمت
خود بود و در دنیا در تهمت عشق.»

آنگه گفت: نگر تا ظن نبوی که از خواری آدم بود که او
را از بهشت بیرون کردند؛ نبود، که آن از علو همت آدم بود:
متقاضی عشق به در سینه آدم آمد که «یا آدم، جمال معنی کشف
کردند و تو به نعمت دارالسلام بماندی!» آدم جمالی دیدی نهایت،
که جمال هشت بهشت در جنب آن ناچیز بود. همت بزرگ وی

۱ - مصرع از مسقط معروف منوچهری است.

دامن وی گرفت که اگر هرگز عشق خواهی باخت بر این درگه
باید باخت.

گر لابد جان به عشق باید پرورد

باری غم عشق چون تویی باید خورد

فرمان آمد که «یا آدم، اکنون که قدم در کوی عشق نهادی
از بهشت بیرون شو، که این سرای راحت است و عاشقان درد
را با سلامت دارالسلام چه کار؟ همواره حلق عاشقان در حلقه
دام بلا باد!»

عشقت به در من آمد و در درزد

در باز نکردم آتش اندر در زد

الهی! کار آن دارد^۱ که با توکاری دارد؛ یار آن دارد که
چون تو یاری دارد؛ او که در دو جهان ترا دارد هرگز کسی ترا
بگذارد؟ عجب آن است که او که ترا دارد از همه زارتر می گذارد؛
او که نیافت به سبب نیافت می زارد؛ او که یافت؛ باری چرامی گذارد؟
در بر^۲ آن را که چون تو یاری باشد

گر ناله کند سیاه کاری باشد^۳

در سر گریستی دارم دراز، ندانم که از حسرت گریم یا از
ناز، گریستن از حسرت^۱ بهره یتیم و گریستن شمع^۲ بهره ناز^۳، از
ناز گریستن چون بود این قصه ای است دراز.

۱- مهم آن کس است. ۲- آن که چون تو یاری در بر او باشد، اگر ناله
کند سیاهکار باشد. ۳- ناز، شادکامی، نعمت.

دانی که محقق کی به حق رسد؟ چون سیلِ ربوبیت در رسد،
و گِردِ بشریت برخیزد، حقیقت بیفزاید، بهانه بکاهد، نه کالبد
ماند نه دل، نه جان ماند صافی رسته از آب و گل، نه نور در
خاک آمیخته نه خاک در نور، خاک باخاک شود و نور با نور، زبان
در سرِ ذکر شود و ذکر در سرِ مذکور، دل در سرِ مهر شود و مهر
در سرِ نور، جان در سرِ عیان شود و عیان از بیان دور؛ اگر ترا
این روز آرزوست از خود برون آی چنانک مار از پوست، بترك
خود بگویی که نسبت با خود نه نیکوست. همان است که آن
جوانمرد گفت:

نیست عشقِ لایزالی را در آن دل هیچ کار

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست استوار

هیچکس را نامدست از دوستان در راه عشق

بی زوال مُلک صورت مُلک معنی در کنار

الهی! يك چندی به یادِ تو نازیدم، آخر خود را رستخیز
گزیدم، چو من کیست که این کار را سزیدم؟ اینم بس که صحبت
تو ارزیدم!

الهی! نه جز از یادِ تو دل است نه جز از یافت^۱ تو جان،
پس بی دل و بی جان زندگی چون توان؟
الهی! جدا ماندم از جهانیان، به آن که چشمم از تو تهی و
تو مرا عیان^۲!

۱- یافت (مصدر مرخم)، یافتن. ۲- به چشم سر می بینمت نه به چشم سر.

خالی نئی از من و نبینم رویت

جاننی تو که با منی^۱ و دیدار^۱ نئی!

ای دولتِ دل و زندگانیِ جان، نا دریافته^۲ یافته و نادیده
عیان؛ یادِ تو میان دل و زبان است و مهر تو میان سر و جان؛
یافتِ تو روز است که خود بر آید ناگهان؛ یابنده^۳ تو نه به شادی
پردازد و نه به اندوهان؛ خداوندا، بسر بر مرا کاری که از آن عبارت
نتوان^۴؛ تمام کن بر ما کاری با خود که از دو گیتی نهان.

بنده در ذکر به جایی رسد که زبان در دل برسد، و دل در
جان برسد و جان در سیر^۵ برسد و سر در نور برسد، دل فاء^۶ زبان
گوید: 'خاموش!' جان فادل گوید 'خاموش!' سیر^۷ فا جان
گوید 'خاموش!' الله فارهی گوید 'بنده من! دیر بود تا تو
می گفتی، اکنون من می گویم و تو می نیوش!'

مشرَب می شناسم اما فا خوردن نمی یارم، دل تشنه و در
آرزوی قطره ای می زارم، سقایه مرا سیر نکند که من در طلب
دریابم. به هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بو که^۸ دریا دریابم.
در آتش غریقی دیدی؟ من چنانم. در دریا تشنه دیدی؟ من همانم.
راست، ماننده^۹ متحیری دریابانم. همی گویم: «فریاد رس، که از

۱- دیدار، دیده، مرئی (بسنجید با: مردار). ۲- نا دریافته، درك نا کرده،
درك نشده. ۳- که از آن عبارت نمی توان کرد، که آن را به عبارت
نمی توان در آورد. ۴- فا، با. ۵- بو که، امید که.

دست بیدلی بفغانم!

• • •

خداوندا! هر که شغل^۱ وی تویی شغلش کی بسر شود؟ هر که به تو زنده است هرگز کی بمیرد؟ جان در تن گر از تو محروم ماند چون مرده ز ندانی است؛ زنده او است به حقیقت کیش با تو زندگانی است. آفرین خدای بر آن کُشتگان باد که مَلِک می گوید: «زندگانند ایشان^۲».

• • •

الهی! شاد بدانیم^۳ که اول تو بودی و ما نبودیم؛ کار^۴ تو در گرفتی و ما نگرفتیم؛ قیمت خود نهادی^۵ و رسول خود فرستادی! الهی هر چه بی طلب به ما دادی به سزاواری ما تباه مکن؛ و هر چه بجای ما^۶ کردی از نیکی، به عیب ما بُریده مکن؛ و هر چه نه به سزای ما ساختی، به ناسزایی ما جدا مکن.

الهی! آنچه ما خود را کِشْتیم به بر^۷ می آر، و آنچه تو ما را کِشْتی آفت ما از آن باز دار!

• • •

- ۱- شغل، مشغله، دل مشغولی.
- ۲- اشاره به: وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ (قرآن کریم، ۱۶۹/۳)، و آنان را که در راه خدا کشته شدند مرده مپندار که زندگان اند نزد پروردگار خویش، برایشان رزق می رانند و نزل می رسانند.
- ۳- بدانیم، به آنیم.
- ۴- از جهت اینکه بندگان را شایسته راهنمایی و پیغام فرستادن شمردی.
- ۵- بجای ما، در حق ما.
- ۶- به بر، به ثمر.

من چه دانستم که مزدور^۰ اوست که بهشتِ باقیِ او را حظ^۰ است؟ و عارف^۰ اوست که در آرزوی يك لحظ است؟ من چه دانستم که مزدور در آرزوی حور و قصور است، و عارف در بحر عیان غرقه^۰ نور است؟

• • •

من چه دانستم که برگشته^۰ دوستی قصاص است^۱؟ چون بنگرستم این معامله ترا با خاص است. من چه دانستم که دوستی قیامت محض است و از کشته^۰ دوستی دیت^۲ خواستن فرض! سبحان الله! این چه کار است چه کار؟! قومی را بسوخت، قومی را بکشت، نه يك سوخته پشیمان شد و نه يك کشته برگشت!

نور چشمم خاکِ قدمهای تو باد!

آرام دلم زلفِ بخمهای^۳ تو باد!

در عشق تو داد من ستمهای تو باد!

جانمی دارم فدای غمهای تو باد!

یکی سوخته و در بیقراری بمانده، یکی کشته و در میدان انفراد سرگشته، یکی در خبر آویخته، یکی در عیان آمیخته. آن تخم که ریخته؟ وین شور که برانگیخته؟ یکی در غرقاب، یکی در

۱- چون کسی که در کوی دوستی گام می‌نهد باید دل از جان بردارد. در شرع

دوستی قصاص (دل از جان برداشتن) بر مقتول واجب است^۱ ۲- در

شرع دوستی جان به قصاص بستانند و معلوم (دارایی، موجود) به دیت.

۳- بخم، خمیده؛ علامت جمع (ها) به آخر «زلف بخم» درآمده، گویی «زلف بخم» اسم مرکب گرفته شده است.

آرزوی آب؛ نه غرقه آب سیراب، نه تشنه را خواب.

إلهی! ما را بر این درگاه همه نیاز روزی بود که قطره‌ای
از آن شراب بردل ما ریزی؛ تاکی ما را بر آب و آتش برهم
آمیزی؟ ای بخت ما! از دوست رستخیزی!

حِينَ سُئِلَ عَنِ الْجَمْعِيَّةِ - فَقَالَ أَنْ يَقَعَ فِي قَبْضَةِ الْحَقِّ وَ مَنْ وَقَعَ
فِي قَبْضَةِ الْحَقِّ أَحْتَرَقَ فِيهِ وَ الْحَقُّ خَلْفَهُ.^۱

در عشق تو بی سریم سرگشته شده

وز دست امید ما سر رشته شده^۲

مانند یکی شمع به هنگام صبح

بگداخته و سوخته و کشته شده

إلهی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، وز دورت
می پندارند و نزدیکتر از جانی، موجودِ نفسهای جوانمردانی^۳،
حاضرِ دلهای ذاکرانی^۴.

ملیکا! تو آنی که خود گفتی و چنانکه گفتی آنی.

من چه دانستم که این دودِ آتشِ داغ است! من پنداشتم

- ۱- چون پرسیدند از جمعیت (جمع توحیدی) - گفت؛ اینکه (سالك) جا می گیرد
در چنگ حق و کسی که در چنگ حق جای گیرد بسوزد و حق جانشین او شود.
- ۲- شده، رفته. ۳- در هر نفسی از نفسهای جوانمردان موجودی.
- ۴- در دلهای یادکنندگان از تو حاضری.

که هر جا که آتشی است چراغ است! من چه دانستم که در دوستی
 کشته را گناهست! وقاضی خصم را پناهست! من چه دانستم که
 حیرت به وصال تو طریق است! و ترا او بیش جوید که در تو
 غریق است!

• • •

این علمِ سرِّ حق است، و این مردانِ صاحبِ اصرار،
 پاسبان را با رازِ ملوک چه کار؟ در پیشِ آن کعبه ظاهر بادیه
 مردم خوار^۴، و در پیش این کعبه باطن بادیه اندوه و تیمار!
 عالمی در بادیه‌ی عشق تو سرگردان شدند

تا که^۵ یابد بر در کعبه‌ی قبولت برّ و بار^۶
 آن کعبه قبله معاملت است، و این کعبه قبله مشاهدت؛ آن
 موجب مکاشفت، و این مقتضی معایت، آن درگاه عزّت و
 عظمت، و این پیشگاه لطف و مباسطت!
 گسر نباشد قبله عالم مرا

قبله من کوی معشوقست و بس

در زیارت آن کعبه^۷ ازار و ردا معلوم است؛ در زیارت
 این کعبه^۸ ازار تفرید و ردا تجرید است؛ احرام آن، لبیک
 زبان است، و احرام این، بیزاری از هر دو جهان است!

- | | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| ۱- بر جای آنکه پناه دادخواه باشد. | ۲- چه دانستم که راه رسیدن به تو |
| ۳- بر سر راه، پیش از. | ۴- بادیه مردم خوار، بیابان |
| ۵- چه کسی. | ۶- برو بار، پذیرفتاری واجازه. |
| ۷- کعبه ظاهر. | ۸- کعبه باطن. |

لبیک عاشقان به از احرام حاجیان

کاینست سوی کعبه و آنست سوی دوست
کعبه کجا بَرَم چه بَرَم راه بادیه؟
کعبه‌ست کوی دلبر و قبله‌ست روی دوست

خواهندگان ازو بر درِ او بسیارند، و خواهندگانِ او کم!
گویندگان از دردِ بی دردِ او بسیارند، و صاحبِ دردِ کم.

الهی! چون از یافت تو سخن گویند از علمِ خود بگریزم؛
بر زهره خود بترسم، در غفلت آویزم؛ همواره از سلطان^۱ عیان
در پرده غیب می آویزم؛ نه کامم بی^۲، لکن خویشتن را در غلطی
افکنم تا دمی برزنم.

دل رفت و دوست رفت، ندانم که از پسِ دوست روم یا
از پسِ دل؟

حُشَاشَةُ نَفْسٍ وَ دَعَتِ يَوْمَ وَ دَعُوا فَلِمَ اَدْرِ اَيُّ الظَّاعِنِينَ اشْبَعُ^۳
فردا برود هر دو گرامی بدرست^۴ بدرود کرا کنم ندانم ز نخست؟
گفتا: به سرمِ ندا آمد که از پسِ دوست شو، که عاشق

۱- سلطان، چیرگی. ۲- نه به کام و دلخواه من است (در غفلت آویختن
و از چیرگی مشاهده تو به پرده غیب پناه بردن دلخواه من نیست).
۳- روزی که وداع کردند پس مانده جان وداع کرد. ندانستم کدامیک از دو
مسافر را همراهی کنم. ۴- بدرستی (بدرستی ندانم).

را دل از بهریافتِ وصالِ دوستِ باید، چون دوستِ نبُوَد دل
را چه کند؟

چون وصالِ یارِ نبُوَد گو دل و جانم مباش
چون شه و فرزین نماند خاک بر سر فیل^۱ را

* * *

إلهی! ای مهربان، فریادرس؛ عزیز^۰ آن کس کیش با تو
یک نفس^۲؛ بادانفَسی که درونیا میزد کس^۳، نَفَسی که آن را احجاب
ناید از پس؛ رهی را آن یک نفس در دو جهان بس؛ ای پیش از
هرروز و جدا از هر کس، رهی را درین سور هزار مطرب نه بس.

* * *

من چه دانستم که پاداش بر روی مِهَر^۰ تاش^۴ است، من
پنداشتم مهینه خلعت^۰ پاداش است؛ من چه دانستم که مزدورست
او که بهشتِ باقی اورا حظ^۰ است، و عارف اوست که در آرزوی
یک لَحْظ^۰ است.

* * *

إلهی! گهی به خود نگریم گویم از من زارتر کیست؟ گهی
به تو نگریم گویم از من بزرگوارتر کیست؟
گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هر چه به عالم بترم

۱- مراد شاه و فرزین (وزیر) و فیل شطرنج است. ۲- که اورا با تو
یک نفس باشد، که یک دم با تو بسر برد. ۳- خالی از اغیار.
۴- تاش، لکه؛ چه دانستم که پاداش لکه ای است بر روی دوستی.

چون از صفت خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن درنگرم

همه آتوها تن سوزد و آتش دوستی جان، به آتش جانسوز
شکیبایی نتوان.

گر بسوزد گو بسوز و ور نوازد گو نواز
عاشق آن به* کو میان آب و آتش در^۱ بود

در دوستی غیرت از باب است و هر دل در آن دوستی و
غیرت نیست خراب است.

ای سزای کرم و نوازنده عالم، نه با وصل تو اندوهست
نه به یاد تو غم؛ خصمی^۲ و شفیع^۳ و گواهی^۴ و حکم؛ هرگز بینما
نقسی بامهر تو بهم، آزاد شده ز بند وجود و عدم، در مجلس
انس قدح شادی بر دست نهاده دمام؟

الهی! پسندیدگان ترا به تو جستند؛ بیبوستند؛ ناپسندیدگان
ترا به خود جستند؛ بگستند؛ نه او که پیوست به شکر رسید^۳، نه او
که گسست به عذر رسید^۴! ای برساننده در خود و رساننده به خود!

۱- میان... در، درمیان.... ۲- سزا، سزاوار. ۳- شکر پیوستن
توانست گزاردن. ۴- عذر گستن توانست آوردن.

برسانم^۱ که کس نرسید به خود^۲.
ای راه ترا دلیل دردی^۳ فردی تو و آشنات فردی

توانگری سه چیز است: توانگری مال، و توانگری خوی،
و توانگری دل.

توانگری مال سه چیز است: آنچه حلال است محنت^۴
است، و آنچه حرام است لعنت^۵ است، و آنچه افزونی است
عقوبت^۶ است.

و توانگری خو سه چیز است: خرسندی^۷ و خشنودی و
جوانمردی.

و توانگری دل سه چیز است: همتی مه^۸ از دنیا، مرادی
به از عقبی، اشتیاقی فا^۹ دیدار مولی.

در هر کس چیزی پیدا است: در عالم^{۱۰} دین پیدا است، در عارف^{۱۱}
نور مولی پیدا است، در محب^{۱۲} فنای کون پیدا است، در صوفی
پیدا است آنچه پیدا است، به این زبان نشان دادن از آن نباید راست.
سیاره^{۱۳} عشق را منازل مائیم

ز اشکال جهان نقطه مشکل مائیم

- ۱- برسان مرا ۲- به خود، به تن، خویش، بی یاری تو. ۳- ای
که دلیل راه تو (راهنمای به تو) دردی است. ۴- مایه محنت، مایه لعنت،
مایه عقوبت. ۵- خرسندی، قناعت. ۶- مه، بزرگتر. ۷- فا
(وا، باز)، به. ۸- سیاره عشق را منازل، منازل (منزلهای فلکی) سیاره عشق.
۹- فا

چون قصه عاشقان بیدل خوانند
سر قصه عاشقان بیدل مائیم

• • •

الهی! این همه نواخت از تو بهره ماست؛ که در هر نفسی
چندین سوز و نور عنایت تو پیدا است؛ چون تو مولی کراست؟ و
چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی جز این نه رواست؛
این همه نشان است، آیین^۱ فرداست؛ این خود پیغام است و
خلعت برجاست...

• • •

ای خداوندی که رهی را بی رهی با خود بیعت می کنی،
رهی را بی رهی گواهی به ایمان می دهی، رهی را بی رهی بر خود
رحمت می نویسی، رهی را بی رهی با خود عقد دوستی می بندی،
سزد بنده مؤمن را که بنازد اکنون کیش عقد دوستی با خود
بیست که مایه گنج دوستی همه نور است، و بار درخت دوستی
همه سرور است، میدان دوستی يك دل را فراخ است، ملك
فردوس بر درخت دوستی يك شاخ است.^۲

• • •

خداوندا! نثار دل من امید دیدار تست، بهار جان من
در مرغزار وصال تست. آن همان آرزوست که آن مخدره^۳ کرد:
رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ^۴.

- ۱- آیین، جشن. ۲- بهشت در برابر دوستی مختصر است. ۳- مراد
زن فرعون است. ۴- (قرآن، ۱۱/۶۶)، پروردگارا! نزد خود مرا خانه ای
در بهشت ساز.

* * *

من چه دانستم که مادرِ شادی رنج است، و زیر يك ناکامی
هزار گنج است!

من چه دانستم که این باب چه باب است، و قصه دوستی
را چه جواب است!

من چه دانستم که صحبت تو مهینه قیامت است، و عزت
وصال تو در ذل حیرت است!

* * *

نشان حوادث در ازلیت گوم^۱؟ سیل که به دریا رسید از آن
سیل چه معلوم؟ همه هستیها نیست اند در آن اول قیوم! ای رستاخیز
شواهد و استهلاكِ رسوم^۲، عارف به نیستی خود زنده است، ای
ماجدِ قیوم! جهان از روز پر^۳ و نابینا محروم! ظاهر شدی:
سخن شدم^۴، سخن نماند؛ پیدا شدی: دیده شدم^۵، دیده نماند!

دیدیم نهان گیتی و اصل جهان

وز علت و عار برگذشتیم آسان

آن نورِ سیه ز لائق برتر دان

زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن

* * *

خداوندا! یافته می جویم؛ با دیده ور^۶ می گویم؛ که^۷ دارم،

۱- گوم، کم. ۲- آثار و نشانه‌ها. ۳- جهان پر از روشنایی است.
۴- سراپا سخن شدم. ۵- سراپا چشم شدم. ۶- دیده ور، عیان، آشکار
→ ص ۱۰۲ به بعد. ۷- «که»ی آغازین (من که دارم، پس چه جویم؟) ←
ص ۱۰۰ به بعد.

چه جویم؟ که بینم، چه گویم؟ شیفته این جست و جویم؛ گرفتار این گفتگویم.

خداوندا! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود خود افروزانیدم! از دوستی آواز دادم^۱، دل و جان فرا ناز^۲ دادم. مهربانا! اکنون که در غرقابم، دستم گیر که گرم افتادم...

پاداش بر روی میهر^۳ تاش^۴ است! باز خواستن خود را از دوست، پرخاش است! همه یافتها در یافت آزادی لاش است! آزاد شو از هر چه به کون اندر تا باشی یار غار^۵ آن دلبر!

الهی! چه یاد کنم که خود همه یادم، من خرمن نشان خود فرا باد دادم! یاد کردن کسب است و فراموش نکردن زندگانی، زندگانی وراء دوگیتی است، و کسب چنانک دانی.

الهی! یک چندی به کسب یاد تو ورزیدم، باز یک چندی به یاد خود ترا نازیدم، دیده بر تو آمد، با نظاره پردازیدم! اکنون که یاد بشناختم خاموشی گزیدم. چون من کیست که این مرتبت را سزیدم؟ فریاد از یاد به اندازه، و دیدار به هنگام، و ز آشنائی به نشان، و دوستی به پیغام.

- ۱- آواز دادن، دم زدن؛ صلاهی (دوستی) در دادم.
- ۲- ناز، ناز محبوب.
- ۳- گرم، سخت.
- ۴- تاش، لکه، ماه گرفتگی.
- ۵- یار غار، یار جانی (در اصل لقب ابوبکر است که همراه پیامبر اسلام (ص) هنگام بیرون شدن از مکه، در شبی که کافران قصد کشتن رسول اکرم را داشتند به غاری پناهنده شد).

خداوندا! به شناخت تو زندگانیم^۱، به نصرت تو شادانیم،
به کرامت تو نازانیم، به عزت تو عزیزانیم.

خداوندا! که^۲ به تو زنده‌ایم، هرگز کی میریم؟! که^۳ به تو
شادمانیم، هرگز کی اندوهگن بشیم؟! که^۴ به تو نازانیم، بی تو چون
بسر آریم؟ که^۵ بتو عزیزیم، هرگز چون ذلیل شویم!؟

الهی! چه غم دارد او که ترا دارد؟ کرا شاید او که ترا
نشاید؟ آزاد آن نفس که به یادت تو یازان^۶؛ و آباد آن دل که
به مهر تو نازان، و شاد آن کس که با تو در پیمان.

از غیر جدا شدن سر میدانست

کار آن داده که با تو در پیمانست

قومی بینم به این جهان ازو مشغول^۷، قومی به آن جهان
ازو مشغول^۸، قومی از هر دو جهان به وی مشغول^۹. گوش فرا-
داشته که تا نسیم سعادت از جانب قربت کی دمَد؟ و آفتاب
وصلت از برج عنایت کی تابَد؟ به زبان بیخودی و به حکم
آرزومندی می زارند و می گویند: «کریما! مشتاق تو بی تو زندگانی
چون گذارد؟ آرزومند به تو از دست دوستی تو يك کنار^{۱۰} خون

۱- زندگان هستیم، زنده ایم. ۲- ص ۷۸/۹۸. ۳- بشیم، باشیم.
۴- یازیدن، کشیدن (آن نفس که به یاد تو کشیده شود). ۵- مهم آن کس
است. ۶- مشغول بودن از...، غافل بودن از...، پرداختن به دیگری از...
۷- مشغول بودن به...، به یاد... بودن، در بند... بودن.
۸- يك کنار، به
اندازه يك بغل، يك آغوش.

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم؟
چون نباشی در کنارم، شادمانی چون کنم؟

الحمد لله که نمردم تا ترا به کام خویش بدیدم، و بر تو نصرت یافتم! رحمت خدا بر آن جوانمردان باد که کمر مجاهدت بر میان بستند، و در میدان عبودیت در صف خدمت ایستادند، و قدم بر کل^۱ مراد خود نهادند. با خلق خدا به صلح و با نفس خود به جنگ.

زندگان سه کس اند: یکی زنده به جان، یکی زنده به علم، یکی زنده به حق. او که به جان زنده است زنده به قوت است و به باد. او که به علم زنده است زنده به مهر است و به یاد. او که به حق زنده است زندگانی خود بدو شاد.

إلهی! جان در تن، گر از تو محروم ماند، مرده زندانی است؛ و او که در راه تو به امید وصال تو کشته شود، زنده جاودانی است!

گفتی مگذر به کوی ما در^۱ مخمور

تا کشته نشی^۲، که^۳ خصم ما هست غیور^۴

۱- به کوی ما در، در کوی ما. ۲- نشی، نشوی. ۳- که، زیرا که

۴- غیور، غیر تمنده، با حمیت.

گویم سخنی بتا که باشم معذور
در کوی تو کُشته به که از روی تو دور!

ذکر^۱ نه همه آنست که بر زبان داری، ذکرِ حقیقی آنست
که در میان جان داری.
توحید^۲ نه همه آنست که او را یگانه دانی، توحیدِ حقیقی
آنست که او را یگانه باشی و ز غیر او بیگانه باشی.

الهی! هر که ترا جوید او را به نقد رستخیزی باید، یا به
تیغِ ناکامی او را خونریزی^۱ باید.
عزیزِ دو گیتی! هر که قصدِ درگاهِ تو کند، روزش چنین
است یا بهره^۲ این درویش خود چنین است؟

سوره نساء (۴)

الهی! همگان در فراق می سوزند و محب^۱ در دیدار!
چون دوست دیده^۲ ور^۳ گشت، محب^۱ را صبر و قرار چه کار؟

من چه دانستم که آرزو برید^۱ وصال است، و زیرِ ابرِ جود^۲
نومیدی مُحال است؟
من چه دانستم که آن مهربان چنان بردبار است که لطف و
مهربانی او گنهکار را بی شمار است؟
من چه دانستم که آن ذوالجلال چنان بنده نواز است، و

۱- خونریزی، خون ریختنی، ریزش خونی. ۲- دیده‌ور، عیان، آشکار.

دوستان را بر او چندین ناز است؟
من چه دانستم که آنچه می‌جویم میانِ روح است، و عزت
وصال تو مرا فتوح است؟

اندر همه عمر من شبی وقتِ صبح
آمد بر من خیالِ آن راحت و روح
پرسید ز من که چون شدی ای مجروح؟
گفتم که ز عشق تو همین بود فتوح

* * *

ای مسکین اگر نتوانی که به او تقرّب جویی، باری به دل
اولیاش تقرّب جوی، که بردل ایشان اطلاع کند: هر که را در
دل ایشان بیند، وی را به دوست گیرد.

* * *

خداوندا! تو ما را جاهل خواندی، از جاهل جز از جفا
چه آید؟ تو ما را ضعیف خواندی، از ضعیف جز از خطا چه آید؟
خداوندا! بر نتاوستن^۲ ما با نفس خود از آن ضعیف انگار،
و دلیری و شوخی ما از آن جهل انگار.
خداوندا! تو مان^۳ برگرفتی و کس نگفت که بردار، اکنون
که برگرفتی بمگذار، و در سایه لطف خود می‌دار.
گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای
ورپست کنی بنا خود افراشته‌ای

۱- از دل ایشان خیر گیرد؛ بر دل ایشان آگاه گردد. ۲- بر نتاوستن،
برتابیدن؛ بر نتاوستن با نفس، حریف نفس نشدن. ۳- تو ما را.

من بنده همانم که تو پنداشته‌ای
از دست می‌فکنم چو برداشته‌ای

ریاءُ العارفين خیرٌ من اخلاص المریدین^۱.

او را به طلب نیاوند^۲، اما طالب یاود^۳، و تاش^۴ نیاود^۵
طلب نکند.

هرچه به طلب یافتنی بود فرو مایه است؛ یافتِ حق رهی
را پیش از طلب؛ اما طلب او را پیشین پایه است.

عارف^۶ طلب از یافتن یافت، نه یافتن از طلب^۷، چنانکه
مطیع^۸ طاعت از اخلاص یافت نه اخلاص از طاعت، و سبب از
معنی^۹ یافت، نه معنی از سبب.

الاهی! چون یافتِ تو پیش از طلب و طالب است، پس
رهی از آن در طلب است که بیقراری بر او غالب است؛ طالب در
طلب، و مطلوب^{۱۰} حاصل^{۱۱} پیش از طلب؛ اینست کاری است بس
عجب! عجبر آنست که یافت^{۱۲} نقد شد و طلب برنخواست^{۱۳}، حق
دیده‌ور^{۱۴} شد و پرده^{۱۵} عزت به جاست!

- ۱ - ریای عارفان از اخلاص مریدان بهتر (چون مرید به اخلاص خود توجه دارد و با این توجه از حق محجوب است و عارف در عین عرضه کردن عمل خود به خلق، متوجه حق است و به حق مشغول).
۲ - نیاوند، نیابند؛ یاود، یابد؛
۳ - تاش، تا او را.
۴ - چون طلب خود موهبت
۵ - معنی، مقصود.
۶ - طلب بجا ماند.
۷ - دیده‌ور، عیان، آشکار.
۸ - طلب بجا ماند.
۹ - دیده‌ور، عیان، آشکار.

توحیدِ مسلمانان میان سه حرف است: اثباتِ صفت بی-
افراط^۱، و نفیِ تشبیه بی تعطیل، و بر ظاهر برفتن^۲ بی تخلیط.

إلهی! عارف ترا به نور تو می‌داند^۳، از شعاعِ وجود^۴
عبارت نمی‌تواند^۴. موحّد ترا به نورِ قرب می‌شناسد، در آتش
مهر می‌سوزد، از ناز باز نمی‌پردازد. خداوند! یافت ترا در یافت^۵
می‌جوید. از غرقِ در حیرت، طلب از یافت باز نمی‌داند. مسکین
او که او را به صنایع شناخت، درویش او که او را به دلائل جست.
از صنایع^۶ آن باید جست که در آن گنجد. از دلائل^۷ آن باید
خواست که از آن زبید. حقیقتِ توحید بر زبانِ خبر کی آویزد؟
این نه آن توحید است که استدلال و اجتهاد به آن پیوندد، یا
شواهد و صنایع بر آن دلالت کند، یا به وسیلتی از وسائل مستحق
گردد. آن یافتی است در غفلت^۸، ناخواسته در آمده، و رهی با
خود پرداخته، در مشاهده^۹ قریب^۲ و مطالعه^۸ جمع^۸ افروخته، مهر
ازل سود کرده و دو گیتی به زیان برده^۹!

زیانِ جانِ گر از دیدارت آید

زیانِ جانِ به جان باید خریدن

- ۱- مراد اثبات صفت برای خداست به پیروی از کلام خود او و گفت پیامبر او
بی تأویل و تکلف. ۲- مراد متابعت شریعت است. ۳- به یاری نور
خودت می‌شناسد. ۴- نمی‌تواند شعاع وجود را به عبارت و بیان در آورد.
- ۵- نه در طلب. ۶- یافتنی است ناخود آگاه. ۷- قریب، نزدیک.
- ۸- جمع در مقابل «فرق» و «تفرقه» - واژه نامه. ۹- مهر ازلی را به-
عنوان سود حاصل کرده و دنیا و آخرت را از کف داده، بسنجید با،
سرم به دنیوی و عقبی فرو نمی‌آید/ تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
(حافظ)

الهی! نشان این کار ما را بی جهان کرد، تا از تن^۱ نشان
ما را هم نهان کرد. دیده وری^۱ تو رهی را بی جان کرد. مهر تو
سود کرد، و دو گیتی زیان کرد^۲.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم؛
تو خواستی، نه من خواستم؛ دوست بر بالین دیدم چون از خواب
برخاستم.

موسی به طلب آتش می شد که اصطناع یافت، او بی خبر
بود که آفتاب دولت براو تافت. محمد (ص) در خواب بود که
مبشّر آمد که «بیا تا مرا بینی، من خریدار توام، تو بی من چند
نشینی؟» نه موسی (ع) به گفتار^۳ طمع داشته بود و نه محمد (ص)
به دیدار؛ پس یافت^۴ در غفلت است، جز این مپندار.

الهی! بهاء^۳ عزت تو جای اشارت نگذاشت، جلال
وحدانیت تو راه اضافه^۴ برداشت، تا گم کرد رهی هر چه در
دست داشت، و ناچیز گشت هر چه رهی پنداشت.

الهی! از آن تو می فزود، و از آن رهی می کاست، تا
آخر همان ماند که اول بود راست!

محنت همه در نهاد آب و گیل ماست

پیش از گیل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

بنده به آن توحید اول از دوزخ برست و به بهشت رسید،

۱- عیانی، آشکاری. ۲- ص ۱۰۵/۹۳. ۳- بهاء، روشنی.

۴- اضافه، نسبت.

و به این توحید از خود پرست و به دوست رسید.
سبب ندیدن جهل است، اما با سبب بماندن شرک است.

الهی! فریاد ازین خواری خود، که کس را ندیدم به زاری
خود! فریاد ازین سوز که از فوت تو در جان ما، در عالم کس
نیست که ببخشاید به روز و زمان ما.

الهی! از حسرت چندان اشک باریدم، که به آب چشم
خویش تخم درد بکاریدم. اگر سعادت ازلی دریابم، این همه
درد پسندیدم؛ و ر دیده من بیکبار بر تو آید، در آن دیده خود را
نادیدم.

عبودیت بیش ازین برنتابد که بعضی داند و بعضی نه...
همه الله داند و بس.

الهی! چون من کیست که این کار را سزیدم؟ اینم بس که
صحبت ترا ارزیدم.

جز خداوند مفرمای که خوانند مرا

سزد این نام کسی را که غلام تو بود

اولیتر به تیمار خوردن از آن کسی نیست که از ازل
خویش او را بی آگاهی است!

۱- بی آگاهی، ناآگاهی.

غافل بودن از ابدِ خویش از نادانی است، میانِ بوده و بودنی
این خوابِ غفلت چیست؟ آدمی را میان دو موج از آتش چه
جای بازی است؟!

•••

خداوندا! يك دل پر درد دارم، و يك جان پر زجر، عزیز
دو گیتی! این بیچاره را چه تدبیر؟
خداوندا! درماندم نه از تو، ولكن درماندم در تو! اگر
هیچ غایب باشم گویی کجایی؟ و چون با درگاه آیم، در را
بنگشایی!

خداوندا! چون نومیدی در ظاهرِ اسلام حرمان است، و امید
در عینِ حقیقت بی شك نقصان است، میان این و آن رهی را با
تو چه درمان است؟ چون شکیبایی در شریعت از پسندیدگی نشان
است، و ناشکیبایی در حقیقت عینِ فرمان است، میان این و آن
رهی را با تو چه برهان است؟

خداوندا! هر کس را آتش در دل است، و این بیچاره را
در جان؛ از آن است که هر کس را سرو سامان است، و این
درویش بی سرو سامان است!

•••

خداوندا! موجودِ نفسهای جوانمردانی! حاضرِ دلهای
ذاکرانی! از نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی! و از دورت
می پندارند و نزدیکتر از جانی!

۱- در نفسهای جوانمردان موجودی، در دلهای یادکنندگان حاضری.

گفتم صنما مگر که جانان منی

اکنون که همی نگه کنم جان منی

الهی! جمال من در بندگی است^۱؛ یانه^۲، زبان من به یاد تو کیست؟

دولتم آنست که مذکور توام، ورنه در ذکر من مرا قیمت چیست؟

سورة مائده (۵)

الهی! همه از حیرت به فریادند، و من به حیرت شادم. به-

يك لبیک در همه ناکامی بر خود بگشادم. دریغا روزگاری که

نمی دانستم که لطف ترا دریازم!

الهی! در آتش حیرت آویختم چون پروانه در چراغ،

نه جان رنج تپش دیده، نه دل آلم داغ.

الهی! در سر آب دارم، در دل آتش؛ در باطن ناز دارم،

در ظاهر خواهش. در دریایی نشستم که آن را کران نیست؛ به جان

من دردی است، آن را درمان نیست، دیده من بر چیزی آمد که

وصف آن را زبان نیست.

خصمان گویند^۳ که این سخن زیبا نیست

خورشید نه مجرم ابر کسی بینا نیست

الهی چون از یافت تو سخن گویند، از عام خویش

بگریزم، بر زهره خویش بترسم، در غفلت آویزم، نه در شك باشم

اما خویشتن در غلطی افکنم، تا دمی برزنم.

۱- بندگی مایه جمال من است. ۲- یانه، وگر نه. ۳- بخوانید، گوین.

الهی! آن را که نخواستی چون آید؟ و او را که نخواندی
کی آید؟ نخوانده را جواب چیست؟ و ناکشته را از آب
چيست؟ تلخ را چه سود گرش آب خوش در جوار است، و خار
را چه حاصل از آن کیش بوی گل در کنار است. آری نسب
نسب تقوی است، و خویشی خویشی دین.

ای مسکین! تا کی می روی و ردای مخالفت بر دوش! دیر
است تا اجل ترا می خواند يك بار با او نبوش. ای عاشق بر-
شقاوت خویش، بر خود بنروخته مایه خویش؛ پیش از دیدار
عزرائیل يك روز بیدار گرد، پیش از هول مطلع يك لحظه هشیار
گرد.

الهی! گر کسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتم.
گر کسی ترا به ذکر کردن یافت، من ترا به فراموش کردن یافتم.
گر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.
الهی! وسیلت به تو هم تویی؛ اوّل تو بودی و آخر تویی؛
همه تویی و بس، باقی هوس.

الهی! آن روز کجا بازیابم که تو مرا بودی و من نبودم؟
تا باز به آن روز نرسم میان آتش و دودم. اگر به دو گیتی آن روز
یابم من برسودم. و ر بود تو خود را دریابم، به نبود تو خود خشنودم.

۱- مراد هول قیامت است.

خدایا! نه شناختِ ترا توان^۱، نه ثنای ترا زبان، نه دریای
جلال و کبریای ترا کران، پس ترا مدح و ثنا چون توان!

* * *

نشان یافت اجابتِ دوستی، رضاست؛ افزایندهٔ آبِ
دوستی و فاست؛ مایهٔ گنجِ دوستی همه نور است؛ بارِ درختِ
دوستی همه سرور است؛ هر که از دوگیتی جدا ماند، در دوستی
معذور است؛ هر که از دوست جزای دوست جوید نسیاس است؛
دوستی دوستی حق است و دیگر همه وسواس است.

يُجِبُّهُمْ وَيُجِبُّونَهُ^۲ عظیم کاری و شگرف بازاری که آب و
خاک را برآمد، که قبلهٔ دوستی حق گشت، و نشانهٔ سهام^۳ وصل؛
چون که ننازد رهی! و نزدیکتر منزلی به مولی دوستی است! آن
درختی که همه بارِ سرور آرد دوستی است؛ آن شراب که زهرِ
آن همه شهد است دوستی است؛ آن راه که خاکِ آن همه مشک
و عبیر است دوستی است؛ رقمِ دوستی ازلی است، و داغ دوستی
ابدی است.

* * *

ای مُهَيِّمِينَ اکرم! ای مُفْضِلِينَ آرَحَمَ! ای محتجب به-
جلال^۴ و متجلی به کرم^۵! قَسَامِ پیش از لوح و قلم، نمایندهٔ سورِ
هُدَى! پس از هزاران ماتم! بادا که باز رَهْمِ روزی از زحمتِ

۱- توان، قدرت. ۲- ص ۲۲/ج ۱. ۳- سهام (ج-هم)، تیرها.
۴- بواسطهٔ جلال و شکوه و حشمت. ۵- بواسطهٔ بزرگواری.

حوا و آدم^۱؛ آزاد شوم از بندِ وجود و عدم؛ از دل بیرون کنم
این حسرت و نندام؛ با دوست برآسیم يك دم؛ در مجلس انس
قدح شادی بردست نهاده دمام.

تا کی سخن اندر صفت و خلقت آدم؟

تا کی جدل اندر حدّث و قدمت عالم؟

تا کی تو زنی راه برین پرده و تا کی

بیزار نخواهی شدن از عالم و آدم؟

* * *

در توحید تسلیم^۲ کوش، هر چه از عقل فرو رود بلك نیست^۳؛
در خدمت سنت کوش، هر چه از معاملات فرو شود^۴ بلك نیست؛
در زهد فراغت^۵ کوش، اگر گنج قارون در دست توست بلك
نیست؛ از مولی مولی جوی، از هر که با زمانی بلك نیست.

* * *

ای نزدیکتر به ما از ما! و مهربانتر به ما از ما! نوازنده ما
بی ما، به کرم خویش نه به سزای ما! نه کار به ما، نه بار به طاقت
ما، نه معاملات در خور ما، نه منت به توان ما؛ هر چه کردیم
تاوان بر ما، هر چه تو کردی باقی بر ما؛ هر چه کردی بجای ما
به خود کردی نه برای ما.

۱- از مزاحمت جنیه بشریت. ۲- مراد توحیدی است که نشانه آن تسلیم
(سرفرود آوردن و رضادادن به فرمان خدایی) است. ۳- چون تسلیم
و رضا پیشه کردی از هر چه به تدبیر عقل در نیاید باکی نیست. ۴- سرفرود،
فروگذار شود. ۵- فراغت و رهایی از اندیشه دنیا. ۶- نه کار در دست
ماست، نه بار به طاقت ماست... ۷- بجای ما، در حق ما.

ای مستان پر شهوت! و ای خفتگان غفلت! شرم دارید از
 آن خداوندی که خیانت چشمها می‌داند، و باطن دلها می‌بیند:
 يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ وَمَا تُخْفِي الصُّدُورُ ۱ آه! کجاست درّهٔ عمّری^۲ و
 ذوالفقار حیدری^۳? تا در عالم انصاف بر این مستان بی‌ادب حدّ
 شرعی برانند، و این غافلان خفته را بجناباند؟ خبر ندارد آن
 مسکین که خمّر می‌خورد، که چون قدح بر دست نهند عرش و
 کرسی در جنبش آید، و از حضرت عزّت ندا آید که و عزّتی و
 جلالی لَأَذِيقَنَّهُمْ آلِيمَ عَذَابِي مِنَ الْحَمِيمِ وَ الزَّقْوَمِ^۴.

° ° °

ما صفاتِ الله را بشنیدیم و چونی^۵ بینداختیم، که این می-
 بیاید شنید نه می‌بیاید شناخت. مسموع است نه معقول، مسموع
 دیگر است و معقول دیگر. ما در صفاتِ الله بر مجردِ سَمْعٍ^۶
 اقتصار می‌کنیم و اگر خواهیم که در شیوهٔ اعتقاد در صفاتِ الله
 از مقامِ سمع قدم فراتر نهیم نتوانیم، هر چه خدا و رسول گفت
 بر پیِ آنیم.

ار مزدور را بهشتِ باقی حظّ است، عارف از دوست در
 آرزوی يك لحظّ است. ار مزدور در بندِ زیان و سود است،

- ۱- (قرآن کریم، ۱۹/۴۰)، بر خیانت چشمها و بر آنچه در سینه‌ها پنهان است
 داناست. ۲- تازیانهٔ احتساب و عدل عمر. ۳- شمشیر دو دم حیدر
 (علی ع). ۴- سوگند به توانایی و شکوه من که ایشان را بچشانیم عذاب
 دردناک از آب جوشان و رقوم. ۵- چونی، کیفیت (مراد چگونگی
 خداست).

عارف سوخته به آتش بی دود است. ار مزدور از بیم دوزخ
در گداز است، سر عارف سرتاسر همه ناز است:

چندان نازست ز عشق تو در سر من
تا در غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو بر در من
یا در سر کار تو شود این سر من

سوره انعام (۶)

آه از روز اول^۱! اگر آن روز عنایت بود، طاعت سبب
مثوبت است، و معصیت سبب مغفرت و اگر آن روز عنایت
نبود، طاعت سبب ندامت است، و معصیت سبب شقاوت.
شکر که شیرین آمد^۲ نه به خویشتن آمد، حنظل که تلخ آمد نه
به خویشتن آمد.

کار نه به آن است که از کسی کسَل آید، و از کسی عمل،
کار آن دارد که شایسته خود که آمد در ازل^۳.
إلهی! گر در کمین سیر^۴ تو به ما عنایت نیست، سرانجام
قصه ما جز حسرت نیست.

ای حجت را یار، و انس را یادگار^۵، خود حاضری ما

- ۱- تا، تا بدانجا که، که در نتیجه.
- ۲- مراد روز ازل و سابقه روز ازل است.
- ۳- آمدن (فعل معین)، شدن.
- ۴- مهم آن است که خود در ازل که (چه کسی) شایسته آمد (شایسته شد).
- ۵- ای آنکه یار حجت و یادگار انسی.

را جستن چه به کار؟

الهی! هر کس را امیدی و امیدِ رهی دیدار؛ رهی را بی دیدار نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار.

در بادیه می شدم، درویشی را دیدم که از گرسنگی و تشنگی چون خیالی گشته، و آن شخصِ وی از رنج و بلا به خِلالی باز آمده، و سر تا پای وی خونابه گرفته. به تعجب در وی می-نگرستم و خدای را یاد می کردم. چشم فراخ باز کرد و گفت: «این کیست که امروز در خلوتِ ما رحمت آورده؟»... درین بودم که ناگاه از سرِ وجدِ خویش برخاست، و خود را به زمین می زد، و مشاهده‌ای را که در پیش داشت جان نثار همی کرد و می گفت:

من پای برون نهادم اکنون ز میان

جان داند با تو و تو دانی با جان

در کوی تو گر کشته شوم باکی نیست

کو دامنِ عشقی که برو چاکی نیست؟

يك عاشقِ آزاده نینمی به جهان

کنز بادِ بلا بر سرِ او خاکی نیست

ارادت نقّسی است میان علم و وقت، در ناحیه ناز،
در محله دوستی، در سرای نیستی، چهار حد دارد آن سرای:

۱- از لاغری و نحیفی به نازکی لچوب خلال شده.

یکی با آشفنگان شود، یکی با غریبان، سدیگر با بیدلان، چهارم
با مشتاقان.

ای مهربان، فریاد رس! عزیز آن کس کیش با تو یک
نفس. ای یافته و یافتنی! از مرید چه نشان دهند جز بی خویشتی؟
همه خلق را محنت از دوری است، و مرید را از نزدیکی! همه را
تشنگی از نیافت آب، و مرید را از سیرابی!
تا جان دارم غم ترا غمخوارم
بی جان غم عشق تو به کس نسپارم

* * *

الهی! او که ترا به صنایع شناخت، بر سبب^۱ موقوف است؛
و او که ترا به صفات شناخت، در خبر^۲ محبوس است؛ او که
به اشارت شناخت، صحبت را مطلوب است^۱؛ او که ربوده اوست
از خود معصوم^۲ است.

* * *

بر عبودیت^۱ آن نهند که برتابد. دانستن^۲ غیب همه برتابد
و نتواند. بلی بعضی^۳، و بعضی چیزی نه همه؛ که همه الله داند
و بس.

* * *

الهی! موجود^۴ عارفانی، آرزوی دل مشتاقانی، مذکور
زبان مداحانی. چونت نخوانم که نیوشنده آواز داعیانی! چونت

۱- مطلوب صحبت و همنشینی است. ۲- معصوم، نگاه داشته شده، محفوظ.
۳- بعضی دانستن غیب برتابد و نتواند. ۴- دارایی، هستی.

نستایم که شادکننده دل بندگانی! چونت ندانم که زین جهانی!
چونت دوست ندارم که عیش^۱ جانی!

أَهْلُ الْمُجَاهِدَاتِ وَ أَصْحَابُ الرِّیَاضَاتِ فَطَعَمَهُمُ الْخَشْنُ وَ لِبَاسُهُمُ
الْخَشْنُ وَ الَّذِی بَلَغَ الْمَعْرِفَةَ لَا یُؤَافِقُهُ إِلَّا كُتْلٌ لَطِیفٌ، وَلَا یَسْتَأْنِسُ إِلَّا بِكَلِّ
مَلِیحٍ^۲.

پرده عزت^۳ او اوست، که او خود اوست، و تو تو.

هر که از در تصدیق و تسلیم در آید، وی را از سه شربت
یکی دهند: یا شربتی دهند از معرفت تا دل وی به حق زنده گردد،
یا زهری دهند که نفسِ اماره در زیر قهر او کشته گردد، یا
شرابی دهند که جان از وجود او مست و سرگشته شود. از اینجا
یافت حقیقت و انس صحبت آغاز کند، لذت خدمت و حلاوت
طاعت بیابد، سرور معرفت در پیوندد، به روح مناجات^۴ رسد.
پس در شغلی افتد که از آن عبارت نتوان^۵، تا آنگاه که همه
زندگانی شود در آن:

خالی نه‌ای از من و نبینم رویت

جانی تو که با منی^۶ و دیدار^۶ نه‌ای

۱- مایه عیش، مایه زندگانی. ۲- خداوندان مجاهدت و ریاضت خورا کشان
درشت و پوشا کشان درشت است و آن کس را که به معرفت رسد جز با لطیفی سازگاری
نیست و جز با هر تمکینی انس نه. ۳- حجاب حشمت، پرده فر و شکوه.
۴- مناجات، راز و نیاز کردن با حق، نجوا کردن با حق. ۵- که به عبارت
و بیان در نمی آید. ۶- دیدار، دیده، پیدا (بسنجید با، مردار، مرده).

الهی! تارهی را خواندی، رهی در میان ملاً^۱ تنهاست. با
گفتی که بیا، هفت اندام رهی شنواست. از آدمی چه آید؟ قدر آدمی
پیدا است! کیسه تهی و بادپیماست. این کار پیش از آدم و حوا^۲ است.
و عطا پیش از خوف و رجاست اما آدمی به سبب دیدن مبتلاست.
بناز^۳ کسی است که از سبب دیدن رهاست و با خود^۴ به جفاست.
گر آسیای احوال گردان است، چه بود^۵؟ قطب مشیت بجاست: ۵
ای دوست به جملگی ترا^۶ گشتم من

حقاً که درین سخن نه زرقست و نه فن

گر تو ز خودی خود برون جستی پاک

شاید صنما به جای تو هستم من

سوره اعراف (۷)

الهی! اگر کسی ترا به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم.
ار کسی ترا به جستن یافت، من به گریختن یافتم.
الهی! چون وجود تو پیش از طلب و طالب است، طالب
از آن در طلب است که بقراری بر او غالب است. عجب آن
است که یافت^۷ نقد شد^۸ و طلب برنخاست^۹. حق دیده ور^{۱۰} شد، و
پرده عزت بجاست!

۱- ملاً (در مقابل خلا) جمع، جمعیت؛ بسنجید با،

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای؟/ من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
(سعدی)

۲- بناز، برخوردار از ناز و نعمت. ۳- با نفس خود. ۴- چه اهمیت
دارد؟ ۵- چون قطب در گردش بر جای خویش است. ۶- ترا، از
آن تو. ۷- بحاصل آمد. ۸- از میان برنخاست، منتفی نشد.
۹- دیده‌ور، میان.

ای جمالی کز وصال عالمی مهجور و دور
بر میانشان از غمت جز حیرت و زنار نیست
دیدنیها هست آری گفتنیها روی نیست
در میانِ کامِ افعی صورت^۱ گفتار نیست

میدان راه دوستی افراد است. آشننده شراب دوستی از
دیدار بر میعاد است. برسد هر که صادق روی به آنچه مراد است.

چون نیک ماند آخر این کار به اول این کار! یعنی که اول
همه لذتست و راحت و زندگانی بار و زح و با شادی، تا مرد
پای در دام نهد و طوقش در گردن آید، آنگه به هر^۲ راحتی که
دید محنتی بیند، و با هر فرازی نشیبی بود.

ای طالبان، بشتابید که نقد نزدیک است. ای شبروان،
مخسبید که صبح^۳ نزدیک است. ای شتابندگان، شاد شوید که منزل
نزدیک است. ای تشنگان، صبر کنید که چشمه نزدیک است. ای
غریبان بنازید که میزبان نزدیک است. ای دوست جویان، خوش
باشید که اجابت نزدیک است. ای دلگشای رهی، چه بود که
دلم را بگشایی و از خود مرهمی بر جانم نهی؟ من سود چون
جویم که دو دستم از مایه تهی؟ نگر که به فضل خود افکنی مرا

۱- صورت، تصور. ۲- به هر، در ازاء هر...

* * *

الهی! نسیمی دمید از باغ دوستی: دل را فدا کردیم؛ بویی یافتیم از خزینه دوستی: به پادشاهی بر سر عالم ندا کردیم؛ برقی تافت از مشرق حقیقت: آب و گل کم انگاشتیم.

الهی! هر شادی که بی توست انده‌هان است؛ هر منزل که نه در راه توست زندان است؛ هر دل که نه در طلب توست ویران است؛ یک نفس با تو به دو گیتی ارزان است؛ یک دیدار از آن تو به از صد هزار جان رایگان است: صد جان نکند آنچه کند بوی وصال.

* * *

الهی! چه زیباست ایام دوستان تو با تو! چه نیکوست معاملات ایشان در آرزوی دیدار تو! چه خوش است گفت و گوی ایشان در راه جست و جوی تو! چه بزرگوار است روزگار ایشان در سر کار تو!

* * *

مهر و دیدار هر دو برهم رسیدند. مهر دیدار را گفت: «تو چون نوری که عالم افروزی.» دیدار مهر را گفت: «تو چون آتشی که عالم سوزی.» دیدار گفت: «من چون جلوه کردم غمان از دل برکنم.» مهر گفت: «من باری غارت کنم دلی که بر او رخت افکنم.» دیدار گفت: «من تحفه ممتحنانم.» مهر گفت: «من

شورنده جهانم.» دیدار بهره اوست^۱ که او را به صنایع شناسد^۲، از صنایع به او رسد: مَكُونَات و مَقْدَرَات و مُحَدَّثَات از خلق زمین و سماوات و شمس و قمر و نجوم مسخر است^۳. مهر بهره اوست که او را هم به او شناسد^۴، ازو به صنایع آید نه از صنایع بدو.

مسکین او که او را به صنایع شناخت! بیچاره او که او را از بهر نعمت دوست داشت! بیهوده او که او را به جهد خود جست! او که به صنایع شناسد، به بیم و طمع پرستد؛ او که وی را از بهر نعمت دوست دارد، روز محنت برگردد؛ او که به خویشان جوید، نایافته یافته پندارد؛ اما عارف او را هم به نور او شناسد، از شعاع وجود عبارت نتواند، در آتش مهر می سوزد، و از ناز باز نمی پردازد.

* * *

آن دیده که او را دید به ملاحظه غیر او کی پردازد؟ آن جان که با او صحبت یافت با آب و خاک چند سازد؟ خو کرده در حضرت مشاهدت^۵ مذلت حجاب^۶ چند برتابد؟ والی بر شهر خویش در غربت^۷ عمر چند بسر آرد؟ کَانَكَ تَرَاهُ^۸ اشارت است که حق دیدنی است؛ فَانَّهُ يَرَاكَ^۹ از حق دیده وری^{۱۰} است.

- ۱- بهره آن کس است. ۲- از راه آفریده های صنع خدایی خدا را بشناسد.
- ۳- ناظر به، وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنَّجْمُ مَسْخَرَاتٌ بِأَمْرِهِ (قرآن کریم، ۷/۵۴)، آفتاب و ماه و ستارگان نرم کرده و روان به فرمان خدای.
- ۴- یاد آور مضمون، آفتاب آمد دلیل آفتاب. ۵- گویی ترا می بیند.
- ۶- همانا نرا می بیند. ۷- دیده وری، مرئی بودن.

• • •

چون هیبت دیده‌وری^۱ حق موجود است، از ملامت منکر
چه باك! در خدمت سزای^۲ معبود کوش، نه بهره آب و خاک،
که هیبت اطلاع حق سیل است و پسند خلق خاشاک.
ملیکا! آب عنایت تو به سنگ رسید: سنگ بار گرفت؛
از سنگ میوه رُست، میوه طعم و خوار گرفت.^۳
ملیکا! یاد تو دل را زنده کرد و تخم مهر افکند، درخت
شادی رویانید و میوه آزادی داد. چون زمین نرم باشد و تربت^۴
خوش و طینت قابل تخم، جز شجره طیبه از آن نروید و جز
عهر عهد بیرون ندهد...

• • •

هر کس را امیدی، و امید عارف دیدار. عارف را بی دیدار
نه به مزد حاجت است نه با بهشت کار. همگان بر زندگانی
عاشقند، و مرگ برایشان دشوار؛ عارف به مرگ محتاج است
بر امید دیدار؛ گوش به لذت سماع برخوردار؛ لب حق مهر را
وام گزار^۳، دیده آراسته روز دیدار، جان از شراب وجود مستی
بی خمار:

دل زان خواهم که بر تو نگزیند کس

جان زانکه نزد بی غم عشق تو نفس

۱- ص ۱۲۱/ ۷۳. ۲- سزای، در خود... سزادار... شایسته...

۳- خوردنی شد. ۴- وام گزار (وام گزارنده)، ادا کننده وام.

تن زان که بجز مهر تو اش نیست هوس

چشم از پی آن که خود ترا بیند و بس

الهی! بهاء عزت تو جای اشارت نگذاشت، قدم
و حدانیت تو راه اضافت^۱ برداشت، تا گم کرد رهی هر چه در
دست داشت و ناچیز شد^۲ هر چه می پنداشت.

الهی! زان تو می فزود، و زان رهی می کاست، تا آخر
همان ماند که او^۳ بود راست:

گفتی کم و کاست باش خوب آمد و راست
تو هست بسی^۴ رهیت شاید کم و کاست

نیازمند را رد^۵ نیست، و در پس دیوار نیاز^۶ مگر نیست،
و دوست را چون نیاز و سیلتی^۷ نیست.

بنده که وابسته حق بود و شایسته مهر، او را به عنایت
بیاریند و به فضل بار دهند و به مهر خلعت پوشانند، و به کرم
بنوازند، تا بیستاخ گردد. آنگه میان غیرت و مهر می گردانند؛
گاهی غیرت^۸ در دربندد تا زبان رهی درخواهش آید، گهی مهر

۱- اضافت، نسبت. ۲- تباه و نفی شد. ۳- راست (قید)، درست، نه
بیش و نه کم. ۴- وجود تو کفایت است. ۵- مگر (شاید)، آیا، و اما. ۶- برای دوست وسیله ای مانند نیاز نیست.

در بگشاید تا رهی به عیان می نازد .

الهی! مشرب^۱ می شناسم اما واخوردن نمی یارم؛ دل^۰
تشنه و در آرزوی قطره ای می زارم؛ سقایه مرا سیری نکند، من
در طلب دریاام؛ بر هزار چشمه و جوی گذر کردم تا بوکه^۲ دریا
دریابم؛ در آتش عشق غریقی دیدی؟ من چنانم؛ در دریا تشنه ای
دیدی؟ من آنم؛ راست^۳ به متحیری مانم که در بیابانم؛ فریادم
رس که از دست بیدلی بفرمانم.

الهی! غریب ترا غربت^۰ وطن است، پس این کار را کی
دامن است؟ چه سزای فرج است او که به تو ممتحن است؟ هرگز
کی واخانه^۴ رسد او که غربت^۰ او را وطن است؟
الهی! مشتاق^۰ کشته دوستی است، و کشته دوستی را دیدار
نو کفن است.

الهی! چه خوش روزگاری است روزگار دوستان تو باتو!
چه خوش بازاری است بازار عارفان در کار تو! چه آتشین است
نقسه های ایشان در یاد کرده و یادداشت^۶ تو! چه خوش دردی
است درد مشتاقان در سوز شوق و مهر تو! چه زیباست گفت و گوی

۱- مشرب، آبشخور. ۲- بوکه، امید که. ۳- راست (قید)،

درست. ۴- واخانه، بازخانه، به خانه. ۵- مصدر مرخم از یاد کردن

۶- مصدر مرخم از یادداشتن (به یاد داشتن).

کَرَمِ گفـت: اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ^۱؟ بـِرَ گفـت: بـلی^۱. چـون دـاعـی و
مـجـیـب یـکـی اسـت در تـعـرُض^۲ چـه مـعـنـی؟ مَلِکِ رهی را با خود
خواند، او را به خود نیوشید، بی او خود جواب داد و جواب به-
بنده بخشید. این همچنان است که مصطفی را گفت: وَمَا مِثَّ
اِذْرَمِیَّت^۳. درین آیت دعوی بسوخت و معنی بنواخت، تا هر که
به خود باز آمد، او را نشناخت، سیلِ ربویتی برگردِ بشریت
گماشت، او را ازو بر بود، پس او را نیابت داشت. می گوید:
نه تو انداختی آنکه که می انداختی، وَ اِذَا تَبَطَّشُ بـی^۴ این است گر
بشناختی.

ای سزاوارِ ثنای خویش! ای شکر کننده عطای خویش! ای
شیرین نماینده^۵ بلای خویش! رهی به ذاتِ خود از ثنای تو عاجز،
و به عقلِ خود از شناختِ منتِ تو عاجز، و به توانِ خود از
سزای تو عاجز.

کریم! گرفتار آن دردم که تو دوای آنی؛ بنده آن ثنایم
که تو سزای آنی؛ من در تو چه دانم؟ تودانی! تو آنی که خود گفتی،
و چنان که خود گفتی آنی.

۱- (قرآن، ۱۷۲/۷)، نه ام من خداوند شما؟ [گفتند] آری. ۲- تعرض.
پرخاش کردن، عتاب کردن. ۳- (قرآن، ۱۷/۸)، نه تو انداختی آنکه
که می انداختی. ۴- و دستی که به (فرمان) من می زند.
۵- نماینده، جلو دهنده.

•••

آنچه الله از خود نشان داد آن است، و صفتِ وی چنان است؛ الله از خود بر بیان است، و مصطفیٰ از او بر عیان است...

سوره انفال (۸)

من چه دانستم که زندگی در مُردگی است و مرادِ همه در بیمرادی است؟ زندگی زندگیِ دل است و مردگی مردگیِ نفس؛ تا در خود بنمیری به حق زنده نگردی. بمیر، ای دوست اگر می - زندگی خواهی. نیکوگفت آن جوانمرد که

نکند عشقِ نفسِ زنده قبول نکند باز موشِ مرده شکار
إلهی! آن کس که زندگانی وی تویی، او کی بمیرد؟ و آن
کس که شغل وی تویی، شغل بسر کی برآد؟ ای یافته و یافتنی،
نه جز از شناختِ تو شادی، نه جز از یافتِ تو زندگانی، زنده
بی تو چون مرده زندانی، و صحبتِ یافته با تو نه این جهانی نه آن
جهانی.

•••

مخلص همه از وینند، عارف همه به او وینند، موحد همه او وینند.
هر هست که نام برند عاریتی است، هستِ حقیقی اوست
دیگر تهمتی است.

مریدِ مزدور است و مراد همان مهمان، مزدِ مزدور
در خورِ مزدور است و نزلِ مهمان در خورِ میزبان؛ مهمان بسته کاری
است که در سرِ آن است، دیده او در دیده وری عیان است، جانِ
او در سرِ مهرِ او تاوان است، جان او همه چشمِ سیرِ او همه

زبان است، آن چشم و زبان در نور عیان ناتوان است.

•••

الهی! نه جز از شناخت تو شادی است، نه جز از یافت تو زندگانی، زنده بی تو چون مرده زندانی است، زندگانی بی تو مرگی است، و زنده به تو زنده جاودانی است.

يا حيوة الروح مالي؟ ليس لي علم بحالي
تلك روحى منك ملي و سوادى منك خالى
بی جان کردم که تو ز من پُر گردی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

•••

این کار را مردی بیاید با دلی پُر درد، ای دریغا که نه در جهان مرد مانند و نه در دلها درد!

•••

الهی! از بیم تواند بود، به جان رسیدم؛ هیچ ندانم که با چنین نفس با چنین کار چون افتادم؛ هیچ عبرت نگرفتم و خلقی به عبرت خویش ندیدم؛ هر چند کوشیدم که يك نفس از آن خود شایسته تو بینم، ندیدم. ملکا! دانی که نه بی تو خود را^۲ این روز گزیدم!

•••

الهی! راز کسی را که خود خواندی ظاهر مکن و جرمی که

۱- ای مایه زندگی جان، مرا چه می شود؟ از حال خود بی خبرم / این جان من آکنده از تست و دیده من تهی از تو. ۲- برای خود.

خود پوشیدی!

کریم! میان ما با تو داور تویی، آن کن که سزای آنی!
بنده را وقتی بیاید که از تن زبان ماند و بس، و از دل
نشان ماند و بس، و از جان عیان ماند و بس، دل برود نمونه
ماند و بس، جان برود بوده ماند و بس.

این جوانمرد به منزل رسید و پرسید: «از سیل چه نشان
دهند؟» چون به دریا رسید در دریا افتاد، و سخن برسد، در خود
برسید او که به مولای رسید:

بُعجب بادیت در هنگام مستی بادِ فقر
کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
ابتدا غواص ترکِ جان و فرزندان بگفت
پس به دریادر فرو شد تا چنین گوهر گرفت
سالها مجنون طوافی کرد در کهسار و دشت
تا شبی معشوقه را در خانه مادر گرفت

سوره توبه (۹)

إلهی! اگر این آه از مادعوی است سزای آنی، و رلاف
است بجای آنی، و رصدق است وفای آنی.
إلهی اگر دعوی است، سخن راست است؛ و رلاف است،
ناز راست است؛ و رصدق است، کار راست است؛ و رلاف است،
نه بیداد است؛ و رلاف است، از آن است که دل شاد
است؛ و رصدق است، از تاوان آزاد است.

۱- سخن تمام شد. ۲- بجای، در حق.

الهی! تو دانی که کدام است، اگر دعوی بر کرم عرض کنی ناز مرا ضرورت است.

الهی! از سه چیز که دارم در یکی نگاه کن: اول سجودی که جز ترا از دل نخاست، دیگر تصدیقی که هر چه گفتم گفتم که راست، سه دیگر چون باد کرم خاست دل و جان جز ترا نخواست.

* * *

گویی دستِ علاقت از دامنِ حقیقت کی رهان شود؟ تا خورشید وصال از مشرق یافت تابان شود و زیارت بیکران شود و دل و جان هر سه به دوست نگران شود.

الهی! از دو دعوی بزینهارم^۱، وز هر دو به فضل تو فریاد خواهم^۲: از آنکه پندارم که به خود چیزی دارم، یا پندارم که بر تو حقی دارم.

الهی! از آنجا که بودیم برخاستیم، لکن به آنجا نرسیدیم که میخواستیم.

الهی! هر که نه کُشته خودی است، مردارست؛ مغبون اوست که نصیب او از دوستی گفتارست؛ او را که این راه جان و دل بکارست، او را با دوست چه کارست؟

* * *

الهی! نزدیکِ نفسهای دوستانی، حاضرِ دلِ ذاکرانی، از

۱- بزینهار، امان خواه. ۲- از هر دو دعوی به بزرگواری تو پناه می آورم. * چنین است در مآخذ نقل و گویا افتادگی دارد.

نزدیک نشانت می دهند و برتر از آنی، و از دوزت می جویند و
نزدیکتر از جانی، ندانم که در جانی یا جان را جانی، نه اینی و
نه آنی، جان را زندگی می باید، تو آنی...

* * *

ندای حق بر سه قسم است: یکی را به ندای وعید خوانند
از روی عظمت به خوف افتاد؛ یکی را به ندای وعد خوانند به-
نعمت رحمت به رجا افتاد. یکی را به ندای لطف خوانند به حکم
انبساط به مهر افتاد. بنده باید که میان این سه حال گردان بود:
اول خوفی که او را از معصیت باز دارد، دوم رجایی که او را بر-
طاعت دارد، سوم مهری که او را از و باز رهااند.

تا با تو تویی^۱ ترا به حق ره ندهند

چون بی تو شدی ز دیده بیرون نهند

* * *

کریم! این سوز ما امروز درد آمیز است، نه طاقت بسر بردن
و نه جای گریز است. سیر^۲ وقت عارف تیغی تیز است^۲، نه جای
آرام^۳ و نه روی پرهیز است.

لطیف! این منزل ما چرا چنین دور است؟ همراهان برگشتند
که این کار^۴ غرور^۲ است گر منزل ما سرور است این انتظار

۱- تا تو با تو هستی، تا تو با خود هستی. ۲- اشاره به: الوقت سیف^۳
قاطع^۴، وقت شمشیری است برنده (که گذشته و آینده را از هم جدا می کند، حال
سالک است که نه به گذشته تعلق دارد نه به آینده؛ هم به این اعتبار که هر کس
تسلیم آن شود رهایی یابد و هر کس با آن درآویزد هلاک گردد).
۳- غرور، مایه فریب.

سور^۱ است و گر جز منتظر مصیبت زده‌ای است نامعذور است.

* * *

الهی! ای دهنده عطا، و پوشنده جفا؛ نه پیدا که پسند که را؛
و پسندیده چرا؛ بنده بتاوی به قضا، پس گویی که چرا. الهی! کار^۲
پیش از آدم و حوا^۳ است، و عطا بیش از خوف و رجاست، اما
آدمی به سبب دیدن^۴ مبتلاست؛ خاصه او^۵ آن کس است که از
سبب دیدن رهاست؛ اگر آسیای احوال گردان است، قطب
مشیت بجاست^۵.

* * *

اینجا سه مقام است: اول برقی تافت از آسمان فقر تا ترا
آگاه کرد، پس نسیمی دمید از هوای مسکنت تا ترا آشنا کرد،
پس دری گشاد از معرفت تا ترا دوست کرد، و خلعتی پوشانید تا
بستاخ کرد.

الهی! آتش یافت با نور شناخت آمیختی، و از باغ وصال^۶
نسیم قرب انگیختی، باران فردانیت برگرد بشریت ریختی،
به آتش دوستی آب و گل سوختی، تا دیده عارف را دیدار خود
آموختی.

* * *

الهی! عنایت تو کوه است و فضل تو دریاست. کوه کی

۱- سور، جشن، شادی. ۲- اشاره به سابقه ازل. ۳- توجه به اسباب
که موجب قطع توجه از مسبب الاسباب است. ۴- خاصه او، مقرب او (مقرب
خداوند). ۵- چون قطب در گردش برجای خود است.

فرسود و دریا کی کاست؟ عنایت تو که جُست و فضل تو که
واخواست؟ پس شادی یکی است که دوست یکتاست.

* * *

الهی! نه دیدارِ ترا بهاست^۱، و نه رهی را صحبت سزاست،
و نه از مقصود ذره‌ای در جان پیدا است، پس این درد و سوز در
جهان چراست؟ پیدا است که بلا را در جهان چند جاست، این همه
سهل است اگر روزی به این خارِ خرماست.

* * *

آه از روزِ بتری، فریاد از درد و اماندگی!
الهی! چه سوز است این که از بیمِ فوت^۲ تو در جان ما؟
در عالم کس نیست که ببخشد به روز زمان ما.
الهی! دلی دارم پر درد و جانی پر زحیر، عزیزِ دو گیتی!
این بیچاره را چه تدبیر؟

* * *

جوهری است برخاک افتاده میان راه؛ عالم از قیمت آن
جوهر ناآگاه؛ صاحب دولتی به سرِ آن رسید ناگاه؛ پادشاهی
جاوید یافت بی‌طبل و کلاه؛ از قیمت آن جوهر بر راه چیزی
نکاست؛ قیمت آن جوهر هم که دی^۳ بود بجاست؛ نور جوهر که را-
تابان است؟ آن را که عنایت معلوم است: گله برخاست. ابتدای
به بر^۳ که کرد و از آغاز این کار که خواست؟ درختِ مهر که

۱- بها برای دیدار نمی‌توان تعیین کرد. ۲- فوت، از دست دادن.
۳- دی، دیروز.

کِشْت و سرای دوستی که آراست؟ پس با چندین لطف، این بد-
اندیشی چراست؟ روز خریداری عیب می‌دید و گفت که رواست.
الهی! این همه شادی از تو بهره‌ماست. چون تو مولی
کراست؟ و چون تو دوست کجاست؟ و به آن صفت که تویی از
تو خود جز این نه رواست؛ و تا می‌گویی که این خود نشان است و
آیین فرداست، این پیغام است و خلعت برجاست، صبر را چه روی
و آرام را چه جاست؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد

یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

* * *

سوره یونس (۱۰)

الهی! یادِ تو میان دل و زبان است، و مهر تو در میان سر
و جان؛ یافت تو زندگانی جان است و رستخیز نهان. ای ناجسته
یافته، و در یافته نا دریافته، یافت تو روز است که خود بر آید
ناگهان، او که ترا یافت نه به شادی پردازد نه به اندوهان.

* * *

الهی! عارف ترا به نور تو می‌داند^۱، از شعاع نور^۲ عبارت
نمی‌تواند^۲، در آتش مهر می‌سوزد و از ناز باز نمی‌پردازد.

۱- دانستن، شناختن. ۲- نمی‌تواند شعاع نور را به عبارت درآورد
(بیان‌کند).

* * *

توحید نه همه آن است که او را یگانه دانی، توحیدِ حقیقی
آن است که او را یگانه باشی و غیر او بیگانه باشی.
بدایتِ عنایت آن است که ایشان را قصدی دهد غیبی تا
تا ایشان را از جهان باز بُرد؛ چون فرد شود، آنکه وصال فرد
را شاید.

جوینده تو هم چو تو فردی باید
آزاد ز هر علت و دردی باید

* * *

دیدار دوست بهره مشتاقان است، روشنایی دیده و دولت
جان و آیین جهان است، راحت جان و عیش جان و درد جان
است. هم درد دل منی و هم راحت جان.

* * *

ای رستاخیزِ شواهد و استهلاكِ رسوم، عارف به نیستی
خود زنده است ای ماجدِ قیوم، همه در آرزوی دیدارند و من در
دیدار گوم (= گم)، سیل که به دریا رسید از آن سیل چه معلوم؟
جهان از روز پر است و نایبای مسکین محروم.

* * *

الهی! تا آموختنی را آموختم، و آموخته را جمله بسوختم،
اندوخته را برانداختم، و انداخته را بیندوختم، نیست را بفروختم،
تا هست را بیفروختم.
الهی! تا یگانگی بشناختم، در آرزوی شادی بگداختم؛

کی باشد که گویم پیمانه بینداختم و از علائق واپرداختم و بود
خویش جمله درباختم؟

کی باشد کاین قفس پردازم

در باغ الهی آشیان سازم؟

سوره هود (۱۱)

الهی! گاه می گویی که فرود آی، و گاه می گویی که گریز،
گاه فرمایی که بیا، و گاه گویی که پرهیز! خدایا! نشان قربت است
این، یا محض رستاخیز؟ هرگز بشارت ندیدم تهدید آمیز.
ای مهربان بردبار، ای لطیف و نیک یار، آمدم و درگاه:
خواهی به نازدار و خواهی خوار.

حقیقت این کار نیاز است، حسرتی بیکران و دردی مادرزاد
است، در آن هم ناز است و هم گداز است؛ هم رستخیز نهان و
هم زندگانی جاودان است، بی قراری دل واجدان است، بلای
جان مقرران است، حیرت علم محققان است، احتراق عشق
عارفان و هیمنان قصد دوستان و سرگردانی جوانمردان است.

سرگردانی ایشان در این ره چنان است که کسی در چاهی
بی قعر افتد: هر چند که در آن چاه می شود آن چاه بی قعرتر که هرگز
او را پسای بر زمین نیاید، همچنین روندگان در این راه همیشه
روان اند - افتان و خیزان - که هرگز ایشان را وقفی نه، و درین
اندوه سلوتی نه، و این دریا را قعری نه، و این حدیث را غایتی نه.

الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است
این تن من.
الهی! نیارم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رسد
مرا به معدن چاره من.

* * *

چون بنده‌ای را به دوستی خود بپسندد و شایسته حضرت
عنایت گرداند، نخست بار بلا بر وی نهد تا بنده رام شود در زخم
بلا، پس آن‌گه قوت^۱ خورد از حقیقت رضا، پس چنان گردد
که خود شود عاشق بلا.

* * *

الهی! تا مهر تو پیدا گشت همه مهرها جفا گشت، و تا
بر^۲ تو پیدا گشت همه جفاها وفا گشت.
الهی! ما نه ارزانی^۲ بودیم تا ما را برگزیدی، و نه
ناارزانی بودیم که به غلط گزیدی، بلکه به خود ارزانی کردی^۳ تا
برگزیدی و پوشیدی عیب که می دیدی.

* * *

حبّذا روزی که خورشید جلال تو به ما نظری کند! حبّذا
وقتی که مشتاقی از مشاهده جمال تو ما را خبری دهد! جان خود
طعمه سازیم بازی^۴ را، که در فضای طلب تو پروازی کند؛ دل

۱- قوت، خوردنی، طعام. ۲- ارزانی، درخور، سزاوار. ۳- به-
خواست خودت و در پرتو خودت ما را شایسته و سزاوار کردی. ۴- بازی
بک باز (مرغ شکاری).

خود نثار کنیم محبتی را، که بر سرکوی تو آوازی دهد.

* * *

آدمی هرچه کوشید با حکم خدا برنامد، کوششِ رهی با
رد^۱ ازلی برنامد، عبادت با داغِ خدای برنامد، و ایست^۱ ما با
نوايست^۲ حق^۲ برنامد، جهد ما بامکر نهانی برنامد، مفلس گشتیم:
کس را ور^۳ ما رحمت نامد، دنیا بسر آمد و اندوه بسر نامد.

* * *

الهی! نصیب این بیچاره ازین کار همه درد است، مبارك
باد که مرا این درد سخت درخورد است، بیچاره آن کس که
ازین درد فرد است، حقا که هر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است.
هر درد که زین دلم قدم برگیرد
دردی دگرش بجای^۴ دربرگیرد
زان با هر درد صحبت از سرگیرد
کاتش چو به سوخته رسد درگیرد

* * *

تا جان در تن است و نفس را بر لب گذر است و هشیاری
حاصل است، از عبودیت چاره نیست. راست است که طاعت
به توفیق است، اما جهد بگذاشتن^۴ روی نیست؛ راست است که
معصیت به خذلان است، اما حذر فرو گذاشتن شرط نیست.
اندیشیدن که رهی توانستی که گناه نکردی سر همه گناه است،

۱- و ایست، بایست. ۲- نوايست، نبایست. ۳- ور، بر. ۴- ترك سمی، از کوشش فروگذار کردن.

و این سخن گناهکار را عذرپنداشتن هم از گناه است.
الهی! عزت ترا گردن نهادیم، و حکم ترا جان فدا کردیم،
ما را می‌گویی که مکن و در می‌افکنی، و می‌گویی که کن و
فانمی‌گذاری^۱ ما را جای خصومت^۲ و ترا جای عزت، پس ما را
چه ماند مگر گردن نهادن به طاعت!!

نفس بدبخت دود چراغی است کُشته^۳ در خانه‌ای تنگ
بی‌در؛ و نفس نیکبخت چشمه‌ای است روشن و روان در بوستانی
آراسته با بر^۴.

سوره یوسف (۱۲)

الهی! نور دیده‌آشنایانی، روز دولت عارفانی. لطیفا!
چراغ دل مریدانی و انس جان‌غریبانی. کریم! آسایش سینه
محبّانی و نهایت همت قاصدانی. مهربانا! حاضر نفس واجدانی
و سبب دهشت و الهانی؛ نه به چیزی مانی تا گویم که چنانی،
آنی که خود گفتمی و چنان که گفتمی آنی، جانهای جوانمردان را
عیانی و از دیده‌ها امروزه^۵ نهانی.

اندر دل من بدین عیانی که تویی

وز دیده‌من بدین نهانی که تویی

۱- فا گذاشتن، وا گذاشتن.
۲- خصومت، داوری؛ ما در مقامی هستیم
که درباره‌ما داوری باید کرد و تو داور مایی. ۳- کشته، خاموش شده.
۴- بر، میوه. ۵- قید «امروز» برای آن است که اشعریان به رؤیت حق
در آن جهان (نشأة عقبی) قایل‌اند.

وصاف^۱ ترا وصف نداند کردن

تو خود به صفات خود چنانی که تویی

* * *

ارنشان آشنایی راست است، هرچه از دوست رسد احسان است؛
ور بردوست در قسمت تهمت نیست^۱، گلیه تاوان^۲ است؛
ور این دعوی را معنی است، شادی و غم در آن یکسان است.

جانمی دارم به عشق تو کرده رقم

خواهیش به شادی کُش خواهیش به غم

* * *

خود را مبینید که خودبینی را روی نیست^۳، خود را منگارید
که خود نگاری را رای نیست^۳، خود را مپسندید که خودپسندی را
شرط نیست^۴.

* * *

سبب ندیدن^۵ جهل است، اما با سبب بماندن شرك است، از
سبب برگذر تا به مسبب رسی، در سبب مبند^۶ تا در خود برسی؛
عارف را چشم نه بر لوح است نه بر قلم، نه بسته حوا^۷ است نه اسیر
آدم، عطشی دارم دایم هر چند قدحها دارد دمامم، ای مْهیمین

۱- اگر در قسمت (مقرر داشتن روزی) بردوست (خدا) محلی برای تهمت
(بدگمانی) نیست. ۲- تاوان، جرم، جنایت. ۳- خودبینی را روی
(روی خودبینی)؛ خود نگاری را رای (رای خود نگاری)؛ خودپسندی را شرط
(شرط خود پسندی، آنچه خودپسندی باید بدان مشروط باشد، لازمه خودپسندی).
۴- بسته سبب مباش. ۵- سبب ندیدن

اکرم، ای مفضلِ آرَحَم، یکبار قدح بازگیر تا این بیچاره بر-
زند دم.

* * *

الهی! گاهی به خود نگرَم گویم از من زارتر کیست؟ گاهی
به تو نگرَم گویم از من بزرگوارتر کیست؟
گاهی که به طینت خود افتد نظرم
گویم که من از هر چه به عالم بترم
چون از صفتِ خویشتن اندر گذرم
از عرش همی به خویشتن در نگرَم

* * *

الهی! شاد بدانم که اوّل من نبودم تو بودی، آتشِ یافت
با نورِ شناخت تو آمیختی، از باغِ وصل نسیمِ قرب تو انگیختی،
بارانِ فردانیت برگردِ بشریت ریختی، به آتشِ دوستی آب و
گیلِ بسوختی تا دیده عارف به دیدار خود آموختی.

* * *

یادِ یعقوب، یوسف را تخمِ غمان است؛ یادِ یوسف یعقوب
را تخمِ ریحان است؛ چون یعقوب را به یادِ یوسف چندان عتاب
است، پس هر چه جز یادِ الله همه تاوان است؛ می گویند یادِ
دوست چون جان است، بهتر بنگر که یادِ دوست خود جان است.

* * *

۱- از هر چه در جهان است.

إلهی! در سر گریستی دارم دراز؛ ندانم که از حسرت گریم
یا از ناز؛ گریستن از حسرت نصیب یتیم است و گریستن شمع
بهره ناز؛ از ناز گریستن چون بود؟ این قصه‌ای است دراز.

* * *

اهل خدمت دیگرند و اهل صحبت دیگر؛ اهل خدمت
اسیران بهشت‌اند و اهل صحبت امیران بهشت؛ اسیران در ناز و
نعیم‌اند و امیران باراز و لینعمت مقیم‌اند... محسن نه اوست که
به ابتدا احسان کند، محسن اوست که پس از جفا احسان کند.

سوره رعد (۱۳)

إلهی! جوی تو روان و مرا تشنگی تا کی؟ این چه تشنگی
است و اقدحها می‌بینم پیاپی!

* * *

توحید در دل‌های مؤمنان بر قدر درد دلها بود، هر آن دلی
که سوخته‌تر و درد وی تمام‌تر با توحید آشنا تر و به حق نزدیکتر.
بی کمال سوزِ دردی نام دین هرگز مبر
بی جمال شوقِ وصلی تکیه بر ایمان مکن

* * *

إلهی! جلال عزت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات
تو راه‌اضافت^۳ برداشت، تا کم گشت هر چه رهی در دست داشت.

- ۱- (واو حالیه)، و حال آنکه. ۲- اشاره به، يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ (قرآن کریم، ۱۳/۳۹)، می‌سپردد الله تعالی آنچه خواهد و برجای می‌دارد.
- ۳- اضافه، نسبت (حق نسبت پذیر نیست و او را به چیزی نمی‌توان نسبت داد، چون همه اوست).
- ۴- تا، که در نتیجه.

الهی! زانِ تو می‌فزود و زانِ رهی می‌کاست تا آخر همان
ماند که اول بود راست!

محنت همه در نهادِ آب و گِلِ ماست
پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست

سورة ابراهیم (۱۴)

الهی! آن روز کجا باز یابم که تو مرا بودی و من نبودم؛
تا با آن روز نرسم میان آتش و دودم؛ و اگر به دو گیتی آن روز
را باز یابم بر سودم؛ و ربودِ تو خود را دریابم به نبودِ خود
خشنودم.

الهی! من کجا بودم که تو مرا خواندی؛ من نه منم که تو
مرا ماندی؟^۱ الاهی! مران کسی را که خود خواندی؛ ظاهر مکن
جرمی که خود پوشیدی.

الهی! خود بر گرفتی و کس نگفت که بردار؛ اکنون که
بر گرفتی بمگذار، و در سایهٔ لطف خود می‌دیار، و جز به فضل و
رحمت خود مسپار.

سببِ ندیدن^۲ جهل است، اما با سبب بماندن شرك است؛
بهشت در میان ندیدن بی‌شرعی است، اما با بهشت بماندن دون-
همتی است؛ از روی شریعت اگر کسی در غاری نشیند که راه

۱- راست (قید)، درست، بی‌کم و بیش. ۲- ماندن (متمدی)، گذاشتن.

گذرِ خلق بر وی نبُوَد و آنجا گیاه نبُوَد، گوید: «تو کَل می کنم»،
این حرام است، که وی در هلاک خویش شده و سنت حق - سُبْحانَهُ
و تَعالیٰ - در کارِ اقسام و ارزاقِ خلقِ بندانسته.

* * *

ای جوانمرد! بس منال که بس نماند تا آنچه خبر است
عیان شود، خورشید وصال از مشرقِ یافت تابان شود، همه
آرزوها نقد شود و زیادت بی کران شود، قصهٔ آب و گل نهان
شود و دوست ازلی عیان شود، دیده و دل و جان هر سه به او
نگران شود.

* * *

الهی! آبِ عنایت توبه سنگ رسیده، سنگ بار گرفت؛
سنگ درخت رویانید، درخت میوه و بار گرفت؛ درختی که بارش
همه شادی، طعمش همه انس، بویش همه آزادی؛ درختی که بیخ
آن در زمینِ وفا، شاخِ آن بر هوای رضا، میوهٔ آن معرفت و
صفا، حاصل آن دیدار و لِقا.

* * *

سورهٔ حجر (۱۵)

الهی! از جودِ تو هر مفلسی را نصیبی است، از کرم تو
هر دردمندی را طیبی است، از سِعَتِ رحمتِ تو هر کسی را
بهره‌ای است، از بسیاری صوبِ بر^۳ تو هر نیازمندی را قطره‌ای

۱- پاک و منزّه می‌دارم او را و والا و برتر است.
۲- صوبِ بر، ریزش
نیکی (باران جود و بخشش).

است، بر سر هر مؤمن از تو تاجی است، در دل هر محب^۱ از تو
سراجی است، هر شیفته‌ای را با تو سروکاری است، هر منتظری
را آخر روزی^۱ شرابی^۲ و دیداری است.

سوره نحل (۱۶)

ای جوانمرد! به دوری از خود نزدیکی وی را نزدیک باش،
و به غیبت از خود حضور وی را به کرم حاضر باش؛ وی - جل^۱
جلاله^۳ - نه از قاصدان^۲ دور است، نه از طالبان^۲ پنهان، نه از
میردان غایب.

* * *

کارنه کرد^۴ بنده دارد^۵؛ کار^۴ خواست الله دارد؛ بنده به جهد
خویش نجات خویش کی تواند؟

* * *

همه چیزها را عبارت^۶ آسان است و یافت^۶ دشوار، و در
توحید یافت^۶ آسان است و عبارت^۶ دشوار؛ عبارت^۶ توحید از
عقل بیرون است، عین^۶ توحید از توهم مصون است، حادث در
ازلی گوم^۷ است.

توحید آن است که جز از یکی نبود^۸، معروف^۸ بود عارف

۱- روزی، قسمت، بهره. ۲- شراب، آشامیدنی، نوشابه (مراد شراب وصل
است). ۳- بزرگ است شکوه او. ۴- کرد، عمل. ۵- مهم
عمل بنده نیست. ۶- همه چیزها را عبارت، همه چیزها را عبارت کردن،
به عبارت درآوردن. ۷- گوم، گم. ۸- معروف، شناخته شده، به-
معرفت درآمده (مراد حق است).

نبود، مقصود بود قاصد نبود.

موحد آن است که او را جز ازو نبود، تا آنگاه که این
خود نبود همه خود او بود.

الهی! دانی به چه شادم؟ به آنکه نه به خویشتن به تو افتادم.
الهی! تو خواستی نه من خواستم، دوست بر بالین دیدم چو
از خواب برخاستم.

الهی! این چه بتر روزی است؟ ترسم که مرا از تو جز از
حسرت نه روزی است.

الهی! می لرزم از آنکه نه ارزم؛ و زانکه نه ارزم چه سازم،
جز از آنکه می سوزم تا از این افتادگی برخیزم.

الهی! از بخت خود چون پرهیزم، و از بودنی کجا
گریزم، و ناچاره را چه آمیزم، و در هامون کجا گریزم؟
الهی! کان حسرت است این دل من، مایه درد و غم است
این تن من، نیارم گفت که این همه چرا بهره من، نه دست رسد
مرا به معدن چاره من.

مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که درمانم تو دانی

سوره بنی اسرائیل (۱۷)

آن دیده که او را دید به دیدن غیر او کی پردازد؟ آن جان

۱- بودنی، مقدر.

که با او صحبت یافت، با آب و خاک چند سازد؟ خو کرده در
حضرت مواصلت، مذلت حجاب چند برتابد؟ والی بر شهر خویش
در غربت عمر چون بسر آرد؟

ای بوده و هست و بودنی، گفت شنیدنی، مهرت پیوستنی
و خود دیدنی؛ ای نور دیده و ولایت دل و نعمت جان! عظیم-
شأنی و همیشه مهربان، نه ثنای ترا زبان، نه دریافت ترا درمان؛
ای هم شغل دل و هم غارت جان، بر آخورشید شهود يك بار
از افق عیان، و از ابر جود قطره‌ای چند بر ما باران.

ای گشاینده زبانهای مناجات گویان، و انس افزای خلوت‌های
ذاکیران، و حاضر نفس‌های رازداران! جز از یاد کرد تو ما را
همراه نیست و جز از یاد داشت تو ما را زاد نیست و جز از تو
به تو دلیل و رهنمای نیست، خدایا نظر کن در حاجت کسی کش جز
از يك حاجت نیست.

هر دو راست گفتند: او که گفت: «توان شناخت»، آن
معرفت حقیقت حق است؛ و او که گفت: «توان شناخت»، شناخت
عام است که جز از وی خدای نیست و با وی شريك و انباز نیست
و نظیر و نیاز نیست و تشبیه و تعطیل نیست.

الهی! معنی دعوی صادقانی، فروزنده نفس‌های دوستانی،

آرام دل غریبانی، چون در میان جانِ حاضری از بیدلی می گویم
که کجایی، زندگانیِ جانی و آیینِ زبانی، به خود از خود ترجمانی،
به حق تو بر تو که ما را در سایه غرور ننشانی و به وصال خود
رسانی.

الهی! به هر صفت که هستم برخواست تو موقوفم، به هر
نام که مرا خوانند به بندگی تو معروفم، تا جان دارم رخت از این
کوی بر ندارم، او که تو آن اویی بهشت او را بنده است، او که
تو در زندگانی اویی جاوید زنده است.
الهی! گفت تو راحت دل است و دیدار تو زندگانی جان؛
زبان به یاد تو نازد، و دل به مهر، و جان به عیان.

سوره کهف (۱۸)

الهی! ار تو فضل کنی، از دیگران چه داد و چه بیداد؟
و رتو عدل کنی، پس فضل دیگران چون باد.
الهی! آنچه من از تو دیدم دو گیتی بیاراید، عجب این
است که جان من از بیم داد تو می نیاساید.

الهی! چند نهان باشی و چند پیدا؟ که دلم حیران گشت و
جان شیدا، تا کی از استتار و تجلی؟ کی بو دآن تجلی جاودانی؟
الهی! چند خوانی و رانی؟ بگداختم در آرزوی روزی که
در آن روز تو مانی. تا کی افکنی و برگیری؟ این چه وعد است بدین

درازی و بدین دیری؟ سُبْحَانَ اللَّهِ! ما را بر این درگاه همه نیاز،
روزی چه بُود که قطره‌ای از شادی بردل ما ریزی؟ تا کی ما را
می‌آب و آتش برهم آمیزی^۱؟ ای بخت ما، از دوست رستخیزی.

سورهٔ مریم (۱۹)

روزگاری او را می‌جستم خود را می‌یافتم، اکنون خود
را می‌جویم او را می‌یابم، ای حجت را یاد، و انس را یادگار،
چون حاضری این جستن به چه کار؟ الهی! یافته می‌جویم، بادیده -
و^۲ می‌گویم، که^۳ دارم چه جویم، که^۴ می‌بینم چه گویم، شیفته
این جست و جویم، گرفتار این گفت و گویم، ای پیش از هر روز،
وجدا از هر کس، مرا در این سور^۵ هزار مطرب نه بس.

نامش زادِ رهی، سخن^۴ آیینِ زبان، خبر^۳ غارتِ دل،
عیان^۲ راحتِ جان، بنای محبت که نهادند بر این قاعده نهادند:
اولِ خطرِ جان و آخرِ سرورِ جاودان؛ اولِ خروش و ناله و
زاری، آخرِ سلوت و خلوت و شادی.

الهی! به عنایتِ ازلی تخم هدایت کاشتی، به رسالتِ انبیا
آب دادی، به معونت و توفیق پروردی، به نظر خود به بر آوردی.
خداوند! سزد که اکنون سمومِ قهر از آن باز داری، و کشته

۱- می... برهم آمیزی (سازه گسسته)، برهم می‌آمیزی. ۲- ص ۶/۹۸.

۳- در مورد «که»ی آغازین ص ۷/۹۸.

۴- سخن (حذف سش به قرینه نامش)، سخنش؛ خبرش؛ عیانش.

عنایتِ ازلی را به رعایتِ ابدی مدد کنی.

الهی! گاه گویم که در قبضهٔ دیوم، از بس پوشش^۱ که بینم،
باز ناگاه نوری تابد که جملهٔ بشریت در جنب آن ناپدید بود.
الهی! چون عین^۲ هنوز منتظر عیان است، این بلای دل
چیست؟ چون این طریق^۳ همه بلاست چندین لذت چیست؟
الهی! گاه از تو می‌گفتم و گاه می‌نیوشیدم؛ میان جرم
خود لطف تو می‌اندیشیدم؛ کشیدم آنچه کشیدم؛ همه نوش گشت
چون آوای قبول شنیدم.

این محبت تعلق به خاک ندارد، و محبت وی تعلق به نظر
ازلی دارد؛ اگر علت محبت خاک بودی در عالم^۴ خاک بسیار
است و نه هر جای محبت است. لکن قرعه‌ای از قدرت خود بزد،
ما بر آمدیم؛ فالی از حکمت بیاورد، آن ما بودیم؛ او - جل جلاله -
که به تو نگرَد به حکم ازل نگرَد نه به حکم حال.

سوره طه (۲۰)

استوای خداوند بر عرش در قرآن است^۲، و مرا بدین ایمان
است، تأویل نجویم که تأویل درین باب طغیان است، ظاهر قبول
کنم و باطن تسلیم: این اعتقاد ستیان است، و نادریافته به جان

۱ - پوشش، محجوبی از حق. ۲ - اشاره به، الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى
(قرآن کریم، ۵/۲۰)، رحمن بر عرش مستوی شد.

پذیرفته طریقت ایشان است.

ایمان من سمعی است، شرع من خبری است، معرفت من یافتنی است. خبر را مُصَدِّقَم؛ یافت را مُحَقِّقَم؛ سمع را مَتَّبِعَم - به آلت عقل، به گواهی صنع، به دلالت نور، به اشارت تنزیل، به پیغام رسول، به شرط تسلیم - اما همی دانم که نه جایگیر است به حاجت^۱، که جای نمای است به حجّت؛ نه عرش بردارنده^۲ الله - تعالی - است، که الله دارنده و نگهدارنده^۳ عرش است. عرش خداجویان را ساخته، نه خداشناسان را؛ خداجوی دیگر است و خداشناس دیگر. خداجوی را گفت الرَّحْمَنُ عَلَيَّ الْعَرْشِ اسْتَوَى، خداشناسان را گفت وَهُوَ مَعَكُمْ^۴، بر عرش^۵ به ذات، به علم هر جای، به صحبت^۶ در جان، به قرب^۷ در نفس. ای جوان سرد! در خلوت وَهُوَ مَعَكُمْ رخت فرومنه که تَعَالَى اللَّهُ الْمَلِكُ الْحَقُّ^۸ باوی روان است؛ بر بساط^۹ وَنَحْنُ أَقْرَبُ^{۱۰} آرام مگیر که مَا قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ^{۱۱} زیر آن است؛ بَا وُجُوهُهُ يَوْمَئِذٍ نَاصِرَةٌ إِلَى رَبِّهَا نَازِرَةٌ^{۱۲} گستاخ مباش که

- ۱- خداوند از روی نیاز متمکن در عرش نیست، در عرش جای ندارد.
- ۲- و او با شماست؛ اشاره به، و هومعکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر (قرآن کریم ۴/۵۷)، و او (الله) با شماست هر جا که باشید و الله به کردار شما بیناست.
- ۳- (قرآن کریم، ۱۱۴/۲۰)، برتر است آن خدای پادشاه برستی (و سزاوار به خدایی).
- ۴- اشاره به: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (قرآن کریم ۱۶/۵۰)، و ما نزدیکتریم به او از رگ جان یا، وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تَبْصُرُونَ (قرآن کریم، ۸۵/۵۶)، و ما نزدیکتریم به او از شما (به بالین) لکن شما نمی دانید و نمی بینید.
- ۵- (قرآن کریم، ۹۱/۶)، خدای را نشناختند سزای شناختن وی.
- ۶- (قرآن کریم، ۲۲/۷۵ و ۲۳)، رویهاست آن روز از شادی تازه، به خداوند خویش نگران.

لَا تَدْرِيكَ الْإِبْصَارُ^۱ از بر آن است؛ هر چه هُوَ الْاَوَّلُ^۲ می دهد، هُوَ الْاٰخِرُ^۳ می رباید؛ هر چه هُوَ الظَّاهِرُ^۴ نشان می کند، هُوَ الْبَاطِنُ^۵ محو می کند. این همه چیست؟ تا مؤمن میان خوف و رجا و عارف میان قبض و بسط طوف می کنند، نمی توان گفت که نمی توان یافت، که خصمی می کند^۶، و نمی توان گفت که توان یافت، که عزت رضا نمی دهد.

الهی! آنچه ناخواسته یافتنی است، خواهنده بدان کیست؟ و آنچه از پاداش برتر است، سؤال در جنب آن چیست؟ پس هر چه از باران منت است بهار آن دمی است، و هر چه از تعرض و سؤال است از رهی مستمدی^۴ است. الهی! دانش و کوشش^۵ محنت آدمی است، و بهره هر یکی از تو به سزا کرده^۵ ازلی است.

سورة انبياء (۲۱)

برخبر همی رفتم جویان یقین، ترس مایه و امید قرین^۶، مقصود از من نهان و من کوشنده دین، ناگاه برق تجلی تافت از کمین، از ظن چنان روز بینند و از دوست چنین.

الهی! دردی است مرا که بهی مباد! این درد مرا صواب است، با دردمندی به درد خرسند^۷ کسی را چه حساب است؟

۱- (قرآن کریم، ۱۰۳/۶)، چشمها در این جهان او را درنیابد.

۲- اشاره به، هُوَ الْاَوَّلُ و الْاٰخِرُ و الظَّاهِرُ و الْبَاطِنُ (قرآن کریم، ۳/۵۷).

۳- که حکم شریعت خلاف این است. ۴- مستمدی (دی، مصدری) استمداد،

یاری خواهی. ۵- سزا کرد، سزاوار کردن. ۶- ترس مایه من و امید

قرین من شد. ۷- با دردمند راضی به درد.

الهی! قصه این است که برداشتم^۱ این بیچاره درد زده را
چه جواب است؟^۲

الله تعالی را - جَلَّ جلاله - خزانه بکار نیست و به هیچ چیز
حاجت نیست، هرچه دارد برای بندگان دارد؛ فردا خزانه رحمت
به عاصیان دهد و خزانه فضل به درماندگان دهد، تا هم از خزانه
وی حق وی بگزارند، که بندگان از آن خود به گزاردن حق
وی نرسند.

ایمان ما از راه سمع است نه به حیل عقل، به قبول
و تسلیم است نه به تأویل و تصرف. گر دل گوید: «چرا؟» گویی: «من
امر را سرافکنده‌ام»، اگر عقل گوید که «چون؟» جواب ده که «من
بنده‌ام». ظاهر قبول کن و باطن بسپار. هرچه مُحدث^۳ است بگذار، و
طریق سلف دست بگذار.

سوره حج (۲۲)

الهی! گاهی به خود نگرم، گویم: «از من زارتر کیست؟»؛
گاهی به تو نگرم، گویم: «از من بزرگوارتر کیست؟» بنده چون
به فعل خود نگرَد، به زبان تحقیر از کوفتگی و شکستگی گوید:

۱- قصه برداشتن (رفع قصه)، شکایت بردن، عرض حال کردن.

۲- جواب این بیچاره درد زده چیست؟
۳- مُحدث، نو پدید، آنچه
در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد.

پُر آب دو دیده و پر آتش جگرم

پُر بباد دو دستم و پر از خاک سرم
چون به لطف الهی و فضل ربّانی نگرد، به زبان شادی و
نعمت آزادی گوید:

چه کند عرش که او غاشیۀ من نکشد؟

چون به دل غاشیۀ حکم و قضای تو کشم
بوی جان آیدم از لب چو حدیث تو کنم
شاخ عزّ رویدم از دل چو بلای تو کشم

وقتی خواهد آمد که زبان در دل برسد و دل در جان برسد
و جان در سرّ برسد و سرّ در حق برسد؛ دل با زبان گوید
خاموش، سرّ با جان گوید خاموش، نور با سرّ گوید خاموش.

مؤمنان را رکوع و سجود فرمود آنکه گفت: **وَاعْبُدُوا رَبَّكُمْ**،
آی۱- اِحْتَمِلُوا الْبَلَايَا بِالْذِّينِ وَالدُّنْيَا بَعْدَانَ جَعَلَكُمْ اللهُ مِنْ اَهْلِ خِدْمَتِهِ وَ
رَزَقَكُمْ حَلَاوَةً مَذَاقِي صَفْوَتِهِ،^۲ می گوید اگر بلای روزگار و محنت
دنیا شربتی سازند و بردست عجز تو نهند، تا^۳ روی ترش نکنی،

۱- اشاره به، یا ایها الذّین آمنوا ارکعوا و اسجدوا و اعبدوا ربکم (قرآن کریم،
۷۷/۲۲)، ای کسانی که بگرویدید، رکوع کنید و سجود کنید خداوند خویش
را و خدای خویش را بپرستید. ۲- ای، یا (یعنی). ۳- در دین و
دنیا بلاها را تاب آوردید، زان پس که خدا شما را از اهل خدمت به خود قرار
داد و روزی ساخت شما را شیرینی طعم برگزیدن خویش را. ۴- تا زنهار.

و آن بارِ بلا به جان و دل بکشی، و شربتِ محنت بنوشی، به شکرِ
آن که ترا خدمت خود فرمود و بر حضرتِ نماز و مقامِ راز
بداشت.

سورة مؤمنون (۲۳)

من چه دانستم که بر کُشته دوستی قصاص است؟ چون
بنگریستم این معاملت ترا باخاص است.

طرحِ کتل^۱ قربِ دوست را نشان است؛ بود تو بر توهمه
تاوان است^۲؛ از بودِ خود در گذر، آنت^۳ سعادت جاودان است؛
ای جوانمرد، شغلِ طلبِ بندِ جان است؛ او که شغلِ او را کران
است کار او آسان است؛ کارِ او دشخوار است که مطلوب او
بی کران است.

در جستنِ بهشت جان کندن باید، در گریختن از دوزخ
ریاضت کردن باید، در جستنِ دوست جان بذل کردن باید. عزیز
من، به جفای دوست از دوست دور بودن جفاست، در شریعتِ
دوستی جان از دوست بسر آوردن خطاست.

الهی! در سر گریستنی دارم دراز؛ ندانم که از حسرت
گیریم یا از ناز؛ گریستنِ یتیم از حسرت است و گریستنِ شمع

۱- همه چیز را دور افکندن. ۲- وجود تو مایهٔ زیان و غرامت توست.

بهره‌ناز؛ از ناز گریستن چون بوَد؟ این قصه‌ای است دراز.
ای جوانمرد، این ناز در چنین حال کسی را رسد که ناز
پدران و مادران ندیده باشد و نه در حَجَرِ شَفَقَتِ دوستان آرام
داشته باشد؛ بلکه در بوته بلا تنش گداخته باشد، و زیر آسیای
محنت فرسوده.

الهی! آمدم با دو دستِ تهی، بسوختم بر امیدِ روزبهی،
چه بوَد اگر از فضل خود بر این خسته دلم مرهم نهی؟

هر که را مشاهدتِ باطن درست^۱، نخواهد که زبان از آن
عبارت کند^۲، یا ظاهر وی از آن باخبر شود.

سوره نور (۲۴)

ای کارنده‌غمِ پشیمانی در دل‌های آشنایان، ای افکننده
سوز در دل‌های تایبان، ای پذیرنده گناهکاران و معترفان، کس
باز نیامد تا باز نیاوردی، و کس راه نیافت تا دست نگرفتی؛
دست گیر که جز از تو دستگیر نیست، دریاب که جز از تو پناه
نیست، و سؤال ما را جز از تو جواب نیست، و درد ما را جز
از تو دارو نیست، و از این غم ما را جز از تو راحت نیست.

۱- درست باشد، مسلم باشد. ۲- نخواهد که مشاهدتِ باطن را زبان به عبارت
درآورد، بیان کند.

الهی! تو دوستان خود را به لطف پیدا گشتی، تا قومی را به شراب انس مستان کردی، قومی را به دریای دهشت غرق کردی؛ ندا از نزدیک شنوایدی و نشان از دور دادی؛ رهی را بازخواندی و آنگه خود نمان گشتی؛ ازورای پرده خود را عرضه کردی و به نشان عظمت خود را جلوه کردی؛ تا آن جوانمردان را در وادی دهشت گم کردی، و ایشان را در بی طاقتی سرگردان کردی. این چیست که با آن بیچارگان کردی؟ داور آن نفیرخواهان تویی، و داد ده آن فریادجویان تویی، و دیت آن کشتگان تویی، و دستگیر آن غرق شدگان تویی، و دلیل آن گم شدگان تویی؛ تا آن گم شده کجا با راه آید، و آن غرق شده کجا با کران افتد، و آن جانهای خسته کی بیاساید، و آن قصه نهانی را کی جواب آید، و آن شب انتظار ایشان را کی بامداد آید؟

الهی! تو آنی که نور تجلی بر دلهای دوستان تابان کردی، چشمه‌های مهر در سیرت‌های ایشان روان کردی؛ و آن دلها را آینه خود و محل صفا کردی؛ تو در آن پیدا و به پیدایی خود در آن دو گیتی ناپیدا کردی. ای نور دیده آشنایان، و سور دل دوستان، و سرور جان نزدیکان! همه تو بودی و تویی، نه دوری تا جویند، نه غایبی تا پرسند، نه ترا جز به تو یاورند؟
 وَاللّٰهُ لَوَلّٰىلّٰهُ مَا اَهْتَدِيْنَآ^۳. آبی و خاکی را چه زهره آن بود که

۱- نفیرخواه، فریادخواه. ۲- یاورند، یابند. ۳- سوگند به خدا که اگر خدا نبود رهنمونی نمی شدیم.

حدیثِ قِدَمِ کند اگر نه عنایت و ارادتِ قدیمِ بوَد، اگر نه او
 به کرم و فضل خود این مثنی خاك را به درگاهِ قِدَمِ خود دعوت
 کردی و بساط انبساط در سرای هدایت بسط کردی؟ و الا این
 سیه گلیمِ وجود را و این ذرّه خاكِ ناپاك را کی زهره آن بودی
 که قدم بر حاشیة بساط ملوک نهادی؟ سزای خاك آن است که
 پیوسته منشورِ عجزِ خود می خواند و پرده بی نوایی خود می زند که
 ما خود ز وجود خویش تنگ آمده ایم -
 وز روی قضا بر سر سنگ آمده ایم...

سوره فرقان (۲۵)

دانی که دل^۱ کی خوش بوَد؟ که حق ناظر بوَد. دانی که
 کی خوش بوَد؟ که حق حاضر بوَد.

الهی! هر چه می نشان شمردم پرده بود، و هر چه می مایه
 دانستم بیهده بود.

الهی! یکبار این پرده من از من بردار و عیب هستی من
 از من وادار! و مرا در دستِ کوشش بگذار!

الهی! کِرد^۲ ما کِردِ ما درمیار، و زیان ما از ما وادار!
 ای کردگار نیکوکار آنچه بی ما ساختی بی ما راست دار! و آنچه
 تو برناوی^۳ به ما مسپار!

۱- ناظر به اینکه اگر توفیق خدایی نباشد از کوشش (جهد) بنده هیچ نیاید.
 ۲- کرد، عمل. ۳- برناوی (= برتابی)، عهده کنی.

* * *

خداوند صحبت نه مزدور است؛ و مزدور به حقیقت مغرور است؛ تا مردِ مزدور است، از صحبت دور است؛ و تا مدعی است، ممکور است؛ و تا امر را معظم^۱ است و نهی را محترم^۲ غرقه نور است.

سوره شعرا (۲۶)

او نه به ذات در دل بُود؛ بلکه در دل یادِ او بُود و در سیرمهر او بُود و در جان نظاره او بُود. اول مشاهده است - دیدارِ دل؛ پس آن قربِ دل، پس آن وجودِ دل، پس آن مغاینهٔ دل، پس آن استیلائی قرب بر دل، پس آن استهلاكِ دل در عیان، و از ورای آن عبارت نتوان^۳.

* * *

در روی زمین نایسته تر از او^۴ نیست که پندارد که بایسته است، و ناپاکتر از او نیست که پندارد که شسته است. دو چیز می در باید: نیازی از تو و یاری از او^۵. نیازمند را رد نیست و در پس دیوارِ نیاز^۶ مگر^۶ نیست. عزیز اوست که به داغ^۷ اوست، و بر راه^۸ اوست که با چراغِ اوست.

* * *

الهی! راهم نمای^۸ به خود، و باز رهان مرا از بند خود.

۱ - معظم، بزرگ دارنده. ۲ - محترم، احترام گذار، حرمت گذار.

۳ - فراتر از آن را به عبارت نتوان آورد، بیان نتوان کرد. ۴ - از او،

از آن کسی. ۵ - از حق. ۶ - مگر، شاید، تردید. ۷ - داغ حق،

نشان تعلق به حق. ۸ - مرا راه بنمای.

ای رساننده! به خود^۱ برسانم که کس نرسید به خود^۲. الاهی! یاد تو عیش است و مهر تو سور است، شناخت تو ملک است و یافت تو سرور، صحبت تو روح و قرب تو نور، جوینده تو کشته با جان^۳ است و یافت تو رستخیز بی صور^۴.

* * *

کسی که او^۵ زندگانی وی بود، از او^۶ لحظتی و حرکتی بسر نیاید مگر که همه در او^۷ مستغرق بود. شمار^۸ علی کل^۹ حال^{۱۰} با مزدوران است، با عارف چه شمارست؟ عارف خودمهمان است؛ مزد مزدور و نزل مهمان درخور میزوان^{۱۱} است؛ مایه مزدور حیرت و مایه عارف عیان است. جان عارف در سر مهر او تاوان است؛ جان او همه چشم و سر^{۱۲} او همه زبان است؛ آن چشم و زبان در نور عیان ناتوان است. مزدور را نور امید در دل تاود^{۱۳} و عارف را نور عیان در جان؛ مزدور در میان نعمت گردان و از عارف خود عبارت نتوان. نفس عارف را قیمت پیدا نیست - دانی چرا؟ - که آن نفس از حضرت^{۱۴} جدا نیست! قالب چون صدف است و نفس چون جوهر^{۱۵}: مبدأ آن از حضرت است و مرجع آن با حضرت^{۱۶}؛ گر آن نفس از اینجا بودی، نفسانی بودی؛ و

۱- به یاری خودت (به یاری حق).
۲- بواسطه خود (به واسطه بنده و بی یاری حق).

۳- با جان (در مقابل «بی جان»)
۴- مراد نفخه صور (صور اسرافیل) است.
۵- یعنی حق.
۶- از آن کس.
۷- در حق.

۸- شمار، حساب (شمار نیک و بد).
۹- علی کل حال، در هر حال.

۱۰- میزوان = میزبان. ۱۱- تاود = تا بد.

۱۲- حضرت حق، پیشگاه حق.
۱۳- جوهر، گوهر، مرادید.
۱۴- بازگشت آن به پیشگاه حق است.

اگر نفسانی بودی، حجاب تفرق بسوختی. آنچه نفس عارف سوزد^۱، آتش دوزخ نسوزد، از بهر آنکه آن آتشی است که دوستی آن را می‌افروزد.

سوره نمل (۲۷)

از یافتِ الله نور ایمان آید، نه^۲ به نور ایمان یافتِ الله آید.

* * *

حقیقت نه به کرامات می‌درست شود، که حقیقت خود کرامت است.

* * *

ای رفته از خود، نابرسیده به دوست! دل تنگ مدار که در هر نفسی همراه تو اوست؛ عزیز اوست که به داغِ اوست، بر راهِ اوست که با چراغِ اوست.

* * *

سوره قصص (۲۸)

ای یافته و یافتنی! از مست چه نشان دهند جز بی‌خویشتی؟ همه خلق را محنت از دوری است و این بیچاره را از نزدیکی؛ همه را تشنگی از نایافتِ آب است و ما را از سیرابی. **إلهی!** همه دوستی میان دو تن باشد سدیگر در ننگند؛ در این دوستی همه تویی من در ننگجم. گر این کار سر از من است مرا بدین کار نه کار؛ و رسر از توست همه تویی من فضولی^۳ را

۱- سوزاند. ۲- نفس عارف. ۳- نه اینکه.
۴- فضولی، فضول، آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند، آنکه پا از حد خود فراتر نهد.

به دعوی چه کار؟

* * *

إلهی! از کجا باز یابم من آن روز که تو مرا بودی و من نبودم، تا باز بدان روزن رسم میان آتش و دودم، اگر به دوگیتی آن روز من یابم پرسودم، و ر بود خود را دریابم به نبود خود خشنودم.

* * *

کار نه آن دارد^۱ که از کسی کسّال آید و از کسی عمل، کار آن دارد^۲ که ناشایسته آمد در ازل.

* * *

إلهی! ای داننده هر چیز و سازنده هر کار و دارنده هر کس! نه کس را با تو انبازی و نه کس را از تو بی نیازی؛ کار به حکمت می اندازی و به لطف می سازی؛ نه بیداد است و نه بازی. إلهی! نه به چرایی کار تو بنده را علم، و نه بر تو کس را حکم؛ سزاها تو ساختی، و نواها تو خواستی؛ نه از کس به تو، نه از تو به کس: همه از تو به تو، همه تویی بس.

* * *

آن کس که جمع وی درست باشد تفرقت او را زیان ندارد، و آن را که نسبت او درست باشد به عقوق^۱ نَسَب^۲ بریده نگردد. در عین جمع سخن گفتن نه کار زبان است، عبارت از حقیقت جمع^۳ بهتان است^۲: مستهلك را در بحر بلا چه بیان است؟

۱- مهم آن نیست. ۲- مهم آن است. ۳- حقیقت جمع را به عبارت در آوردن (بیان کردن) افترا است چون حقیقت جمع در عبارت نمی گنجد.

از مستغرق در عین فنا چه نشان است؟ این حدیث رستاخیزِ دل و غارت جان است؛ باصوالتِ وصال^۱ دل و دیده را چه توان است؟ آن کس کو بر نسیمِ وصال^۲ خود حیران است، دیر است^۱ تا جان او به مهرِ ازل گروگان است؛ بی دل باد که^۲ از پی دل بفرغان است، بی جان باد که^۲ از رفتن به دوست پشیمان است.

* * *

سوره عنكبوت (۲۹)

الهی! ترا آنکس بیند که ترا در ازل دید، و وی ترا دید که دو گیتی او را ناپدید، و ترا او دید که نادیده پسندید.

* * *

آه از قسمتی پیش از من رفته، فغان از گفتاری که خود را بی گفته، چه سود اگر شاد زیم یا آشفته؟ ترسان از آنم که آن قادر در ازل چه گفته.

* * *

الهی! بر هزاران عقبه بگذرانیدی و یکی ماند، دل من خجل ماند از بس که ترا خواند.

الهی! به هزاران آب بشستی تا آشنا کردی با دوستی و يك شستنی ماند: آنکه مرا از من بشویی تا از پس خود برخیزم و تو مانی.

الهی! هرگز بینما روزی - بی محنتِ خویش^۳ - تا چشم باز

۱- دیر زمانی است. ۲- آنکه. ۳- بی رنج خویش (به توفیق تو).

کنم و خود را نینم در پیش؟

آتشی که در دل زند بی دود باشد؛ نه زندگانی این جوانمرد
را آخر است و نه آتش وی را دود؛ زندگانی به میخ بقا دوخته
و جان به وایست^۱ دوست مأخوذ.

بسا مغرور! در ستر^۲ الله^۳، و مستدرج^۴ در نعمت^۵ الله^۶، و
مفتون به ثنای خلق؛ جایی که ترا فرا پوشد^۷، نگر^۸ مغرور نباشی؛
و چون خلق ترا بستایند، نگر مفتون نباشی؛ و چون نعمت بر تو
گشایند، نگر مستدرج نباشی.

سوره روم (۳۰)

إلهی! تو آنی که از احاطت اوهام^۱ بیرونی، و از ادراک
عقول^۲ مصنوعی؛ نه محاط^۳ ظنونی نه مدرك^۴ عیونی^۵؛ کارساز هر
مفتون و فرح رسان هر محزون^۶؛ در حکم^۷ بی چرا و در ذات^۸
بی چند و در صفات^۹ بی چونی.

به قرب می نگر تا انس^۱ زاید؛ به عظمت می نگر تا حرمت

- ۱- وایست، بایست (وایست دوست، آنچه دوست را باید، آنچه دوست را بایسته است).
- ۲- بسا کس که خداوند عیب او فرو پوشد و او بدین فریفته است.
- ۳- بسا کس که خداوند او را غرق ناز دارد و او آماج مکر الهی است و خود را منعم شمارد.
- ۴- اشاره به ستر الله.
- ۵- نگر، مواظب باش.
- ۶- نه گمانها ترا فرا گیرنده است و نه چشمها ترا دریابنده.

فزاید؛ میان این و آن منتظر می‌باش تا سبقتِ عنایت^۱ خود چه نماید.

* * *

الهی! نصیب این بیچاره از این کار همه درد است، مبارک باد که مرا این درد سخت در خورد^۲ است، بیچاره آن کس که ازین درد فرد^۳ است، حقا که هر که بدین درد ننازد ناجوانمرد است.

* * *

ای خداوندی که در دل دوستان نور عنایت پیدا است، جانها در آرزوی وصال حیران و شیدا است، چون تومولای کیر است؟ چون تو دوست که جاست؟ هر چه داری نشان است و آیین فردا است، آنچه یافتیم پیغام است و خلعت بر جاست.

الهی! نشانت بیقراری دل و غارت جان^۴ است، خلعت وصال^۵ در مشاهده جلال چه گویم که چون است؟

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد

دانم که زمانه را زبون خواهی کرد

گر زیب و جمال ازین فزون خواهی کرد

یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد!

* * *

۱- عنایت ازلی، عنایت حق که در سابقه ازل بوده است. ۲- در خورد، در خور، شایسته، سزاوار. ۳- فرد، جدا. ۴- مایه بیقراری دل و غارتگر جان.

بس نماند که آنچه خبر است عیان شود، همه آرزوها نقد شود، و زیارت بی‌کران شود، خورشید وصال از مشرق یافت^۱ تابان شود، آب مشاهدت در جوی ملاطفت روان شود، قصه آب و گل نهان شود، و دوست ازلی عیان شود، کارها همه چنان که دوست خواهد چنان شود، دیده و دل و جان هر سه به دوست نگران شود.

* * *

به‌خبر^۲ کفایت چون کند او که^۱ گرفتار عیان است؟ به امید قناعت چون کند او که نقد را جویان است؟

* * *

سوره لقمان (۳۱)

هر دیده که از دنیا پر شد صفت عقبی^۱ در وی ننگند، و هر دیده که صفات عقبی^۱ در وی قرار گرفت آن دیده از جمال احدیت بی‌نصیب ماند.

* * *

دلیل یافت دوستی دو گیتی به دریا انداختن است^۲، نشان تحقیق دوستی^۳ با غیر حق نپرداختن است. اول دوستی داغ^۴ است و آخر^۵ چراغ، اول دوستی اضطرار است و میانه انتظار و آخر دیدار.

۱- او که، آنکه، آن کس که. ۲- از دنیا و عقبی دست شستن است.

۳- نشان مصداق دوستی بودن و جامه عمل پوشاندن به دوستی. ۴- داغ

تعلق به محبوب. ۵- چراغ هدایت محبوب.

خواب بر دوستان حرام در دو جهان: در عقبی^۱ از شادی وصال، و در دنیا از غم فراق؛ در بهشت با شادی مشاهدت خواب نه، و در دنیا با غم حجاب خواب نه.

ای درویشِ دل ریش، ای سوخته مهرِ ازل، ای غارتیدهٔ عشق، دل خوش‌دار و اندوه‌مدار، که وقتی خواهد بود که پردهٔ عتاب از روی فضل برخیزد و ابرلطف^۲ بارانِ کرم ریزد، و جویِ بَر^۳ در جویِ قرب آمیزد، و حد^۴ حساب از شأنِ جود بگریزد، منتظر^۵ دست در دامنِ وعده آویزد، و تأخیر و درنگ از پایِ عطف برخیزد، و از افقِ تجلیِ بادِ شادی وزد، و از اکرم‌الاکرمین آن بینی که از او سزد. مولی^۱ می‌گوید و رهی می‌نیوشد که «ای درویش، سزای تو ببرید و سزای من آمد.»

إلهی! نالیدن من در درد از بیم زوال درد است، او که از زخم دوست بنالد در مهر دوست نامرد است.

ای جوانمرد، اگر طاقت و زهرهٔ این کار داری، قصد راه کن؛ شربت بلا نوش کن و دوست را بر آن گواه کن؛ یا نه^۱، عافیت به نازدار و سخن کوتاه کن. هیچکس به بد دلی^۲ جانبازی نکرد، و به پستی آب و گل سرافرازی نکرد؛ با بیم جان غواصی

۱- آنچه سزای تو (بنده) بود، منقطع شد؛ و نبوت آنچه سزاوار بزرگی من (حق) بود، آمد. ۲- یا نه، و گرنه. ۳- بد دلی، ترسویی.

نتوان، و به پستی آب و گل سرافرازی نتوان، یا جان کم گیر یا
خویشتن متاوان.

* * *

نظر^۱ دو است: نظر انسانی و نظر رحمانی؛ نظر انسانی آن
است که تو به خود نگری، و نظر رحمانی آن است که حق به تو
نگرد؛ و تا نظر انسانی از نهاد تو رخت بر ندارد، نظر رحمانی به
دلت نزول نکند.

ای مسکین، چه نگری تو به این طاعت آلوده خویش و آن
را به درگاه بی نیازی او چه وزن نهی؟ خبر نداری که اعمال همه
صدیقان زمین و طاعات همه قدسیان آسمان اگر جمع کنی در
میزان جلال ذی الجلال پر پشه ای نسجد^۱؟

ای یادگار جانها و یاد داشته دلها و یاد کرده زبانها! به-
فضل خود ما را یاد کن و به یاد لطفی ما را شاد کن.

ای قائم به یاد خویش، وز هر یاد کننده به یاد خود پیش! یاد
توست که ترا به سزا رسد؛ ورنه از رهی چه آید که ترا سزد؟
الهی! تو به یاد خودی و من به یاد تو، تو برخواست خودی
و من بر نهاد^۲ تو.

* * *

ذکر دوست بهره مشتاقان است؛ روشنایی دیده و دولت
جان و آیین جهان است؛ يك ذره فزودن به دوستی بهتر از دو

۱- نسجد، وزن و سنگینی ندارد. ۲- نهاد، نهاده، مقرر.

جهان است؛ يك طرفة العین^۱ انس با دوست خوشتر از جان است يك نفس در صحبت دوست ملك جاودان است؛ عزیز^۲ آن رهی که سزای آن است؛ این چه کار است که بی نام و بی نشان است؟ شغل رهی است و از رهی نهان است؛ رهی از آن بی طاقت و به آن یازان^۳ است؛ او که طالب آن است، بالله که در میان آتش نازان است.

* * *

از او به او نگر، نه از خود به او؛ که دیده با دیده ور^۲ پیشین است و دل با دوست نخستین است؛ هر که در این کوی حجره ای دارد داند که چنین است؛ دیدار دوست^۳ جان را آیین است؛ بذل جان بر امید دیدار^۴ در شریعت دوستی دین است.

سورة سبا (۳۴)

إلهی! به قدر تونادانم، و سزای ترا ناتوانم^۲؛ در بیچارگی خود سرگردانم و روز بروز برزیانم؛ چون منی چون بود؟ چنانم؛ و از نگرستن در تاریکی بفرغانم؛ چشم به روزی دارم که تو مانی و من نمانم؛ چون من کیست گر آن روز ببینم^۴؟ ور ببینم، به جان فدای آنم.

سورة ملانکه (۳۵)

آه از این علم ناآموخته! گساره در آن غرقم و گساره سوخته؛

- ۱- (از یازیدن، آختن)، آهنگ کردن.
 ۲- ← ص ۹۸/۶۳.
 ۳- از عهد آنچه سزاوار تست بر نمی آیم.
 ۴- اگر آن روز را ببینم
 هیچکس به پای من نمی رسد.

گوینده ازین بلب دریاست: گاه در مدّ و گاه در جزر؛ چون در مقام انبساط بُود، عالم از صفوت پُرکند؛ چون در مقام هیبت بُود، عالم از بشریت پُرکند؛ و هم از ابواب فتوح است خواب نیکو و دعای نیکان و قبول دلها.

ای عزیزان و برادران، هنگام آن بُود که ازین دریای هلاک نجات جوئید و از ورطه فترت برخیزید؛ نعیم باقی به این سرای فانی بنفروشید؛ نفس بی خدمت بیگانه است، بیگانه میروید؛ دل بی یقظت غول است، با غول صحبت مدارید؛ نفس بی آگاهی باد است، با باد عمر مگذارید؛ به اسمی و رسمی^۱ از حقیقت و معنی قانع مباشید؛ از مکر نهانی ایمن منشینید؛ از کار خاتمه^۲ و نفس بازپسین همواره بر حذر باشید.

آه از قسمتی^۳ پیش از من رفته^۴! فغان از گفتاری که خود-رای گفته! ندانم که شادزیّم یا آشفته؛ بیمم همه از آن است که آن قادر در ازل چه گفته. بنده تا در قبض است، خوابش چون خواب غرق شدگان، خوردش چون خورد بیماران، و عیشش چون عیش زندانیان؛ به سزای نیاز خویش می زید، و به خواری و زاری راه می برد، و به زبان تذلل می گوید:

۱- رسم، اثر و نشان. ۲- اجل، هنگام مرگ. ۳- قسمت، روزی. ۴- رفته، بر قلم سرنوشت رفته، مقدر.

پر آب دودیده و پر آتش جگرم

پُر بادا دو دستم و پر از خاک سرم^۲

چون زاری و خواری وی به غایت رسد و تذلل و عجز
وی ظاهر گردد، رب العزّة تدارك دل وی کند، در بسط و انبساط
بردل وی گشاید، وقت وی خوش گردد - دلش با مولی پیوسته
و سیر به اطلاع حق آراسته - و به زبان شکر می گوید: **إلهی!**
محنت من بودی، دولت من شدی؛ اندوه من بودی، راحت من
شدی؛ داغ من بودی، چراغ من شدی؛ جراحت من بودی،
مرهم من شدی.

سورة یس (۳۶)

ای نا دریافته یافته و نادیده عیان^۳، ای در نهانی پیدا و در پیدایی
نهان، یافت تو روز است که خود بر آید ناگهان، یاونده تو نه
به شادی پردازد نه به اندوهان، بسر بر ما را کاری که از آن
عبارت نتوان. تنزیل العزیز الرحیم^۴، هم عزیز است هم رحیم؛
عزیز به بیگانگان، رحیم به مؤمنان؛ اگر عزیز بود بی رحیم، هرگز
کس او را نیابد؛ و اگر رحیم بود بی عزیز، همه کس او را
یابد؛ عزیز هست، تا کافران در دنیا او را ندانند؛ رحیم است، در
عقبی تا مؤمنان او را ببینند.

* * *

- ۱- بی نصیب، تهی.
- ۲- چهار عنصر (آب، آتش، باد، خاک) در بیت آمده
- ۳- ای کسی که هنوز به ادراک در نیامده یافته
- ۴- (قرآن کریم، ۵/۳۶)،
- ۵- بی همتا.

الهی! زندگانی همه با یاد تو، و شادی همه با یافت تو،
و جان^۱ آنست که در او شناخت تو.

الهی! موجود نَفَسهای جوانمردانی^۱، حاضر دلهای
ذاکرانی؛ از نزدیکت نشان می دهند و برتر از آنی، و از دورت
می پندارند و نزدیکتر از جانی؛ ندانم که در جانی یا خود جانی،
نه اینی نه آنی، جان را زندگی می باید تو آنی.

* * *

گاه گویم که در قبضه دیوم از بس پوشش^۲ که می بُود،
گاه نوری تابد که بشریت در جنب آن ناپدید شود؛ نوری و چه
نوری که از مهر ازل نشان است، و بر سَجَل^۳ زندگانی عنوان
است، هم راحت جان و هم عیش جان و هم درد جان است.

* * *

سوره صافات (۳۷)

بر خبیر^۳ همی رفتم جویان یقین، خوف^۴ مایه و رجا قرین،
مقصود از من نهان و من کوشنده این، ناگاه برق تجلی تافت از
کمین، از ظن^۴ چنان روز بینند و از دوست چنین.

* * *

الهی! او که حق را به دلیل جوید، به بیم و طمع پرستد؛ و
او که حق را به احسان دوست دارد، روز محنت برگردد؛ و او

۱ - در نَفَسها (دمها)ی جوانمردان هستی و حاضری. ۲ - پوشش، حجاب
(در حجاب بودن از حق). ۳ - بر خبیر، بر اثر شنیدن خبر حق.
۴ - ظن (در مقابل یقین)، گمان.

که حق را به خویشتن جوید، نایافته یافته پندارد.
الهی! عارف ترا به نور تو می داند، از شعاع وجود
عبارت نمی تواند، در آتش مهر می سوزد و از نار باز نمی پردازد.

* * *

هر حقیقتی که از سینه عارف سر برزند تا دو گواه شریعت
بر درستی وی گواهی ندهد، آن مقبول حق نشود.

* * *

از کجا باز یابم آن روز که تو مرا بودی و من نبودم؟ تا
باز آن روز نرسم^۲، میان آتش و دودم؛ و ر به دو گیتی آن روز
را باز یابم، برسودم؛ و ر بود تو دریابم، به نبود خود خشنودم.

* * *

سوره ص (۳۸)

آه از دوستی که همه گرد بلا انگیزد، آب از چشمه چشم
ریزد، آتشی است که جان و دل سوزد، معلمی است که همه
بلا و جور آموزد، از کشتن عاشقان همواره دست در خون دارد،
از برای آن که حجره از کوی عافیت بیرون دارد هر جا که نزول
کند جان خواهد به نزل، تا عافیت در سر بلا شود و فراغت در
سر شغل.

* * *

ای یار مهربان، بارم ده تا قصه درد خود به تو پردازم، و

۱- دانستن، شناختن. ۲- تا به آن روز باز نرسیم.

بر درگاه تو می‌زارم، و در امید بیم‌آمیز می‌نازم. الاهی! فاپذیرم^۱
تا با تو پردازم، یک نظر در من نگر تا دو گیتی به آب اندازم.

* * *

سوره زمر (۳۹)

نه پیدا که عزتِ قِدمِ رهی را چه ساخته از انواع کَرَم^۲
رهی را اولِ قصدی دهد غیبی، تا از جهانش باز بُرد؛ پس نوری
دهد روشن، تا از جهانیانش باز بُرد؛ پس کشتی دهد قریبی، تا از
آب و گل باز بُرد؛ چون فرد شود، آنکه وصالِ فردا را شاید.
جویندهٔ تو همچو تو فردی باید

آزاد ز هر علت و دردی باید

زان می‌نرسد به وصل تو هیچ کسی

کاندر خورِ غمهای تو مردی باید

* * *

من چه دانستم که پاداش بر روی دوستی تاش است، من
همی پنداشتم که مهینه خلعت پاداش است، کنون دریافتم که همه
یافتها دریافتِ دوستی لاش است.

* * *

دو گیتی در سرِ دوستی شد، و دوستی در سرِ دوست؛ اکنون
نه می‌یارم گفت که منم، نه می‌یارم گفت که اوست.

۱- فاپذیرم، فاپذیر مرا، باز پذیر مرا.
۲- پیدا نیست که
خداندا از انواع بزرگواریها و بخشش برای این بنده، در سرنوشت، چه تدارک
دیده است.

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده یا دیده خود اوست

* * *

آن مهابت و حلاوت و محبت از آن است که نورِ قرب^۱
در دل او تابان است و دیده‌وری^۲ دوست دیده‌دل او را عیان
است.

إلهی! به بهشت و حورا چه نازم؟ اگر مرا نَفَسِ دهی، از
آن نَفَسِ بهشتی سازم.

* * *

سوره مصایح (۴۱)

إلهی! همه عالم ترا می‌خواهند، کار^۱ آن دارد^۲ که تا تو که
را خواهی؛ بناز^۳ کسی که تو او را خواهی، که اگر برگردد تو
او را در راهی.

ای جوانمرد، آن را که خواست در ازل خواست، و آن
را که نواخت در ازل نواخت، کارها در ازل کرده و امروز کرده
می‌نماید^۴، سخنها در ازل فرموده و امروز فرموده^۵ می‌شنواند،
خلعتها در ازل دوخته و امروز می‌رساند، کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ^۶.

- ۱- آشکاری. ۲- مهم آن است. ۳- در ناز است. ۴- امروز کرده را نمودار می‌سازد. ۵- فرموده را، حکم کرده را.
- ۶- (قرآن کریم، ۲۹/۵۵)، هر روز او در کاری است.

* * *

صحبت باحق دو حرف است: اجابت^۱ و استقامت. اجابت عهد است و استقامت^۲ و فاء، اجابت^۳ شریعت است و استقامت^۴ حقیقت است.

سوره شوری^۱ (۴۲)

چون نیک ماند آخر این کار به اول این کار؛ راه به دوست حلقه ای است: از او در آید و هم به او باز گردد؛ اول این کار به بهار ماند و به شکوفه، مرد در او خوش بود و تازه و پر روح؛ پس از آن نشیها و فرازها بیند، ناکامیها و تفرقه ها پیش آید؛ که^۲ در عبودیت هم جمع است و هم تفرقت، و در مقامات هم نور است و هم ظلمت....

سوره زخرف^۱ (۴۳)

اللهی! گردد عمل^۲ تقصیر است، آخر این دل پردرد کجاست؟ و گر در خدمت^۳ فترت است، آخر این مهر دل بجاست؛ و فعل ما تباه است، فضل تو آشکار است؛ و ر آب و خاک برسد، بیل^۴ تا برسد، نور ازلی بجاست.

محنت همه در نهاد آب و گل ماست

پیش از گل و دل چه بود؟ آن حاصل ماست

* * *

آدمی را سه حالت است که وی به آن مشغول است: یا

۱- اجابت، پذیرفتن پیمان خدا در روز آلت.

۲- زیرا که.

۳- بل، بهل، بگذار.

طاعت است که او را از آن سودمندی است، یا معصیت است که او را از آن پشیمانی است، یا غفلت است که او را از آن زیانکاری است.

* * *

الهی! تو آنی که از بنده ناسزا بینی و به عقوبت نشتابی؛ از بنده کفر می‌شنوی و نعمت از وی باز نگیری؛ توبت و عفو بهر وی عرضه می‌کنی، و به پیغام و خطاب خود او را می‌باز-
خوانی؛ و گر باز آید وعدهٔ مغفرت می‌دهی، که **اِنَّ يَنْتَهُوْا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ**؛ چون با دشمن بدکردار چینی، چه گویم که بادوستان نیکوکار چونی؟

* * *

نهان کردنِ غیب و پوشیدنِ حقایقِ آن، از الله - تعالی^۱ - رحمت است؛ که آن^۲ در این جهان ننگنجد. هرچه از آن آشکارا شود، یا آن بُود که آن کس را در وقتِ بَسْرَند^۳، یا عقلِ وی طاقت آن ندارد: احوال و رسومِ وی متغیر شود. غیب و حقیقتِ نهانِ به، تا در سرایِ غیب و حقیقتِ بر سرِ آن شوی؛ که این دنیا سرایِ بهانه^۴ است و زندانِ اندوه، تا روزی که این مدت بسر آید و این قوتِ مقدر خورده آید و درِ غیب باز شود.

* * *

- ۱- (قرآن کریم، ۳۸/۸)، اگر باز ایستند (از کفر)، ایشان را بیمارزند آنچه گذشت.
- ۲- از جانب خداوند.
- ۳- غیب و حقایق آن.
- ۴- کسی را که بهره‌ای از غیبِ بر او آشکار شده، در دم از این سرای بیرون برند؛ آن را که خبر شد خبری باز نیامد.
- ۵- بهانه، سبب؛ سرایِ بهانه، دارِ اسباب، جایگاه اسباب.

من چه دانستم که مزدور است کسی کورا بهشت رأس المال است، و عارف اوست که در آرزوی يك لحظه وصال است؟ من دانستم که حیرت به وصال تو طریق است، و ترا او بیش جوید که در تو غریق است:

کی خندد اندر روی من بخت من از میدان تو؟
کی خیمه از صحرای جانم بر کند هجران تو؟
تا کی روم بر بوی تو در کوی جست و جوی تو
با مهر و گفت و گوی تو از هر سویی جویان تو؟

سوره جاثیه (۴۵)

درد و درمان، غم و شادی، فقر و غنا، این همه صفات سالکان است در منازل راه؛ اما مرد که به مقصد رسید، او را نه مقام است نه منزل، نه وقت و نه حال، نه جان و نه دل.
الهی! وقت را به درد می‌نازم، و زیادتى را می‌سازم؛ به-
امید آنکه چون در این درد بگدازم، درد و راحت هر دو بر اندازم.

سوره آحقاف (۴۶)

هر که شعله‌ای از نور صدق بر او تافت، ثقل دنیا نتواند کشید و زینت و تنعم دنیا نتواند دید؛ و هر که از تفرقه رسم و عادت خلاص یافت و نسیم حقیقت افراط برفطرت او وزید،

۱- وقت را، کنون را، در این دم.

ناز بهشت نتواند کشید.

الهی! دوستان تو سران و سرهنگانند، بی گنج و خواسته
توانگرانند، به نام^۱ درویشانند و توانگران جهان^۲ خود ایشانند،
دردها دارند و از گفتن بی زبانند.

سوره محمد (۴۷)

باران که به دریا رسید برسد^۲، در خود برسد آن کس که
به مولی رسید.

سوره حجرات (۴۹)

الهی! تو مؤمنان را پناهی؛ قاصدان را برسر راهی؛ عزیز^۱
کسی که تو او را خواهی؛ اگر بگریزد او را در راهی؛ طوبی^۲
آن کس را که تو او را یی! آیا که تا از ما خود کرای^۳؟

سوره ق (۵۰)

الهی! گردارم، چون که بوی نمی بویم؟ ورندارم، من این
حسرت با که گویم؟

الهی! او که يك نظر دید، عقل او پاك برمید؛ پس او که
دایم به دیده دل ترا دید، چون بیارامید؟ عجب کاری است کار او
که می نگردد در او و می جوید او را هم از او. او - جَلَّ جَلالُه^۴ - با
جوینده خود همراه است، پس این جستن او را^۵ چه به کار است.

۱ - (واو حالیه)، و حال آنکه. ۲ - رسیدن، کامل شدن، کمال یافتن.

۳ - بینیم نا از میان ما پروای که داری؟ ۴ - بزرگ است شکوه او.

۵ - جوینده را.

سوره ذاریات (۵۱)

به قرب می‌نگر تا از او انس زاید، به عظمت می‌نگر تا حرمت
فزاید، میان این و آن منتظر می‌باش تا سبقِ ازل^۱ خود چه نماید.

الهی! هر چند که از بد سزای خویش بدردم^۲، لکن از مفلس-
نوازی تو شادم. الهی! من به قدر تو نادانم و سزای تو را ناتوانم^۳؛
در بیچارگی خود سرگردانم و روز بروز برزیانم. الهی! من کیَم
که بر درگاه تو زارم^۴ یا قصه درد خود به تو بردارم^۵.

ای باری به برّ و هادی به کَرَم، فروماندم در حیرت
یک دم. آن دم کدام است؟ دمی که نه حوا در آن گنجد نه آدم.
گر من آن دم بیابم، چون من کیست؟ بیچاره زنده‌ای که بی‌نفسش
می‌باید زیست^۵. همه خلق زنده از مرده میراث برَد، مگر این
طایفه که مرده از زنده میراث برَد.

سوره طور (۵۲)

الهی! به عنایتِ ازلی تخمِ هدی^۱ کِشتی، به رسالتِ انبیا
آب دادی، به معونت و توفیق رویانیدی، به نظرِ لطف پرورانیدی،
اکنون سزد که باد عدل نوزانی^۲ و سموم قهر نجهانی و کِشته^۳

۱- آنچه در ازل رفته، سرنوشت. ۲- بدرد، دردمند. ۳- از عهد آنچه
سزاوار توست بر نمی‌آیم. ۴- زارم، زاری‌کنم؛ قصه برداشتن (رفع قصه)،
داد خواستن. ۵- بی‌نفس او را می‌باید زیست، می‌باید بی‌نفس زندگی کند.
۶- عدل نهادن هر چیزی است به جای خود و حق هر کس را دادن و اگر باد
عدل بوزد یعنی حق و سزای بنده داده شود، بدا به حال بنده!

عنایت ازلی را به رعایت ابدی مدد کنی.

سه چیز است که سعادت بنده در آن است و روی عبودیت روشن به آن است: اشتغال زبان به ذکر حق، استغراق دل به مهر حق، و امتلای سیر از نظر حق؛ نخست از حق نظر آید، و دل به مهر بیاراید، و زبان بر ذکر دارد.

الهی! ذکر تو مرا دین است، و مهر تو مرا آیین است، و نظر تو عین الیقین است، پسین سخنم این است. لطیفاً! دانی که چنین است.

سورة نجم (۵۳)

الهی! بر امید وصل چندان اشک باریدم که بر آب چشم خویش تخم در دیکاریدم. و در سعادت ازلی دریابم، این درد پسندیدم؛ و در دیده من روزی بر تو آید، آن محنت همه دولت انگاریدم.

سورة رحمن (۵۵)

الهی! از جود تو هر مفلسی را نصیبی است، از کرم تو هر دردمندی را طیبی است، از سعادت رحمت تو هر کسی را تیری^۲ است. هر یکی را جایی بداشته، و هر یکی را به رنگی رشته؛ این است که می فرماید: **كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ**^۳ **يَرْفَعُ قَوْمًا** و **يَضَعُ آخَرِينَ**^۴

۱- یاد تو دین من است. ۲- تیر، بهره، حصه. ۳- (قرآن کریم، ۲۹/۵۵)، هر روز او در کاری است. ۴- برمی دارد (بلند می کند، بلندی می دهد) گروهی را و فرو می نهد گروههای دیگر را.

سورة حدید (۵۷)

الهی! دانی به چه شادم؟ به آن که نه به خویشتن به تو افتادم؛
الهی! تو خواستی، نه من خواستم؛ دوست بر بالین دیدم چو از
خواب برخاستم.

سورة ممتحنه (۶۰)

اگر همه مُلکِ موجودات به نام تو باز کنند، نگر تا بی توفیق
بِسْمِ اللَّهِ بدان ننگری که آن را بر مقدرِ پر پشهای قیمت
نیست. و اگر جبرئیل و حمَلَةُ عرش به چاکری تو کمر بندند، ترا
آن محل^۱ و شرف نبُود که سلطانِ بِسْمِ اللَّهِ^۲ داغی از آن
خویش بر میان جانت نهد. هر جانی که عاشق تر بُود، او را اسیر تر
گیرند؛ هردلی که سوخته تر بُود، رختش زودتر به غارت برند.

گفتم که چو زیرم و به دست تو اسیر

بنواز مرا، مزن، تو ای بدر منیر

گفتا که ز زخم من تو آزار مگیر

در زخمه بود همه نوازیدن زیر^۳.

سورة قلم (۶۸)

الهی! هر چند که ما گنهکاریم، تو غفاری؛ هر چند که ما
زشت کاریم، تو ستاری.

ملیکا! گنجِ فضل^۴ تو داری؛ بی نظیر و بی یاری؛ سزد که
جفا^۵های ما در گذاری^۵.

۱- محل، جایگاه، قدر، منزلت. ۲- خدای تعالی. ۳- زیر، نام سازی
زهی، سیم ساز. ۴- جفا (در مقابل وفا)، بیوفایی. ۵- عفو کنی.

سوره نوح (۷۱)

إلهی! درالهیّت یکتایی، و در احدیّت بی‌همتایی، و در ذات و صفات از خلق جدایی، متّصف به بهائی^۱ متحد به کبریائی، مایهٔ هر بینوا و پناه هر گدایی، همه را خدایی، تا دوست^۲ کرای. ۲.

سوره مدّثر (۷۴)

اگر مردمان^۱ نورِ قرب در عارف ببینند، همه بسوزند؛ و عارف^۲ نورِ قرب در خود ببیند، بسوزد. علمِ قرب در میان زبان و گوش ننگند، که آن راهی تنگ است و از همراهی آب و گل زبانِ قرب را ننگ است. هر گاه که قرب^۳ روی نمود عالم و آدم را چه جای درنگ است؟

* * *

إلهی! وا درگاه آمدم^۳ بنده وار؛ خواهی عزیزدار، خواهی خوار. ای مهربان، فریادرس؛ عزیز^۴ آن کس کیش^۵ با تو یک نفس؛ ای همه تو و بس، با تو^۴ هرگز کی پدید آید کس؟

سوره قیامة (۷۵)

إلهی! دانی که نه به خود به این روزم، و نه به کفایت خویش شمع هدایت می‌افروزم. از من چه آید و از کِرد^۵ من چه گشاید؟ طاعت من به توفیق تو، خدمت من به هدایت تو، توبهٔ من به رعایت

۱- بهاء، روشنی. ۲- ببینیم تا دوست که هستی. ۳- باز درگاه آمدم (به درگاه باز آمدم). ۴- با وجود تو، با بودن تو. ۵- کرد، عمل.

نو، شکر من به انعام تو، ذکر من به الهام تو. همه تویی، من که ام؟
اگر فضل تو نباشد، من بر چه ام؟

* * *

بهره عارف در بهشت سه چیز است: سماع و شراب و دیدار.
سماع را گفت: **فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ**^۱؛ شراب را گفت: **وَسَقِيَهُمْ
رَشَبُهُمْ شَرَابًا طَهُورًا**^۲؛ دیدار را گفت: **وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاصِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاطِرَةٌ**^۳
سماع بهره گوش، شراب بهره لب، دیدار بهره دیده. سماع واجدان را، شراب عاشقان را، دیدار محبتان را. سماع طرب فزاید، شراب زبان گشاید، دیدار صفت^۴ رباید. سماع مطلوب نقد کند، شراب راز جلوه کند، دیدار عارف را فرد کند. سماع راهفت اندام رهی گوش^۵؛ چون ساقی اوست، شراب همه نوش؛ دیدار را^۶ زیر هر مویی دیده ای روش^۷.

سوره دهر (۷۶)

در دیدار به انبازی چه لذت بود؟ مجلسی باید از زحمت^۸
اغیار خالی، و دوست متجلی، و نگرنده در دیده^۹ فانی. آن چشم
که در او نگردد هرگز فرا کرده نبود، آن دیده که او را دید بر آن

- ۱- (قرآن کریم، ۱۵/۳۰)، ایشان را در مرغزاری شاد می‌دارند.
- ۲- (قرآن کریم، ۲۱/۷۶)، و آشاماند ایشان را خداوند ایشان شرابی پاک.
- ۳- (قرآن کریم، ۲۲/۷۵ و ۲۳)، رو بهاست آن روز از شادی تازه، به -
خداوند خویش نگران. ۴- صفت بشریت. ۵- هفت اندام (سراسر وجود) بنده گوش بفرمان سماع است. ۶- برای دیدار، بخاطر دیدار حق.
- ۷- روش، روشن. ۸- زحمت، ازدحام، مزاحمت. ۹- دیده، آنچه دیده شده.

دیده تاش نبود، خواننده او هرگز بدبخت نبود، نزدیک کرده او
رادر دوگیتی جای نبود، مصحوب او را به بهشت حاجت نبود،
مست او را جزاز او ساقی نبود و سقیهم ریهم شراباً ظهوراً^۱.

سورهٔ مرسلات (۷۷)

الهی! کدام زبان به ستایش تو رسد؟ کدام خرد صفت تو
برتابد؟ کدام شکر با نیکوکاری تو برابر آید؟ کدام بنده به گزارد^۲
عبادت تو رسد؟ الهی! از ما هر که را بینی، همه معیوب بینی؛
هر کردار که بینی، همه با تقصیر بینی؛ با اینهمه نه باران برت-
می باز ایستد، نه جز گُلِ کرم می روید، چون با دشمن، با سخط^۳
به چندین برتی، پس سورِ پسندیدگان را چه اندازه و آیین^۴ محبان
را چه پایان، مقام عارفان را چه حد و شادی دوستان را چه کران؟

الهی! این سوزِ ما امروز درد آمیزست، نه طاقت بسر
بردن نه جای گریز است.
الهی! این چه تیغ است که چنین تیزست؟ نه جای آرام و
نه روی پرهیزست.

الهی! هر کس بر چیزی، و من ندانم بر چه ام؟! بیمم آن است
که کی پدید آید^۵ که من کیَم.

الهی! کانِ حسرت است این تن من، مایهٔ درد و غم است
این دل من، می نیارم گفت کاین همه چرا بهرهٔ من، نه دست رسد

۱- ص ۲۳/۱۸۳. ۲- گزارد (مصدر مرخم)، گزاردن، ادا.
۳- با سخط، با ناخشنودی. ۴- آیین، آذین، جشن. ۵- چه وقت معلوم شود.

مرا بر معدن چاره من.

سوره مطففين (۸۳)

ای جوانمرد، سفر قیامت دراز است: زاد تقوی^۱ برگرفتن باید، و از مقام سؤال^۱ اندیشه داشتن باید؛ عقبه صراط^۲ بس باریک و تند است: مرکب طاعت ساختن^۳ باید؛ ور به روز حساب ایمان داری دست از معصیت برداشتن باید؛ ور می دانی که دیان اکبر بر ظاهر و باطن تو مطلع است، از نظر او شرم داشتن باید. ای مسکین، تاکی ازین غفلت و تا چند از این غرور؟ امل دراز در پیش گرفته و اجل^۴ پس پشت انداخته، معصیت به نقد کرده و توبه درنسیه نهاده؛ خبر نداری که سپیدی موی تو رسول^۴ مرگ است؟ ترا آگاهی می دهد که مرگ را کار خود بساز^۵ و از روز پسین اندیشه دار، دست از آزار حق^۶ بردار و بیش از این خود را تخم حسرت و ندامت مکار.

سوره انشقاق (۸۴)

دی^۶ از تو گذشت به نادانی، و دریافتن^۷ فردا نمی دانی! امروز به غنیمت دار که در آنی و عمل می توانی، تا فردات نبود پشیمانی.

• • •

وقت^۶ آن است که جز از حق در آن نگنجد و مردان در آن

- ۱- پرسش از نیک و بد اعمال. ۲- مراد پل صراط است. ۳- ساختن، ساز کردن، آماده کردن ۴- رسول، فرستاده، سفیر. ۵- برای مرگ خود را آماده کن. ۶- دی، دیر روز. ۷- دریافتن، تدارک.

سه‌اند: وقت یکی سبک است چون برق، و وقت یکی پاینده، و وقت یکی غالب. آنچه چون برق است غاسل است - شوینده، و آنچه پاینده است شاغل است - مشغول دارنده، و آنچه غالب است قاتل است - کشنده. آنچه چون برق است از فکرت زاید، و آنچه پاینده است از لذت ذکر آید، و آنچه غالب است از سماع و نظر خیزد. آنچه برق است دنیا فراموش کند تا ذکر آخرت روشن شود، و آنچه پاینده است از آخرت مشغول دارد^۱ تا حق معاین گردد، و آنچه غالب است رسوم انسانیت محو کند^۲ تا جز از حق^۳ نماند.

سوره بروج (۸۵)

میدان راه دوستی افراد است، آشامنده شراب دوستی از دیدار برمیعاد است، برسد هر که صادق روزی به آنچه مراد است^۳.

سوره فجر (۸۹)

اللّٰهٰی! بود من بر من تاوان است، تو یك بار بود خود بر من تابان. اللّٰهٰی! معصیت من بر من گران است، تو رود جود خود بر من باران. اللّٰهٰی! جرّم من زیر حِلْم تو پنهان است، تو پرده عفو خود بر من گستران.

۱ - مشغول داشتن (...از)، (در مقابل «مشغول داشتن به...») پرداخته داشتن از...، منصرف داشتن از...
 ۲ - نشانه‌ها و صفات بشری را بسترد.
 ۳ - هر که صادق است روزی به آنچه مراد است می‌رسد.

سورة علق (۹۶)

الهی! از زبان مُحِبِّ خاموش است، حالش همه زبانست
ور جان در سر دوستی کرد شاید، که دوست او را به جای جان
است؛ غرق شده آب نبیند که گرفتار آن است، و به روز چراغ
نیفروزند که روز خود چراغ جهان است!

سورة قارعه (۱۰۱)

گاهی که به خود نگرَم، همه سوز و نیاز شوم؛ گاهی که
بدونگرَم، همه ناز و راز شوم؛ چون به خود نگرَم گویم:
پر آب دو دیده و پر آتش جگرَم
پر باد دو دستم و پر از خاک سرم^۲

چون بدو نگرَم گویم:

چه کند عرش که او غاشیۀ من نکشد؟

چون به دل غاشیۀ حکم و قضای تو کشم

بوی جان آیدم از لب که حدیث تو کنم

شاخ عیز^۱ رویدم از دل که بلای تو کشم!

سورة هُمَزَة (۱۰۴)

الهی! تو آنی که خود گفتی، چنانکه خود گفتی چنانی؛ عظیم
شانی و قدیم احسانی، عزیز و سلطانی، دیان و مهربانی، هم نهانی
هم عیانی، دیده را نهانی و جان را عیانی، من سزای تو ندانم تو
دانی.

۱ - شایسته است، سزاوار است. ۲ - ص. ۱۷۰ / ج ۲.

سوره فیل (۱۰۵)

از جمال و جلال دوست کسی لذت یابد کیش دیده باز است،
مصحوبِ لَمْ یَزَلْ^۱ با صاحبِ لَمْ یَبْکُنْ^۲ بدساز است.

- ۱- مصحوب (همصحبت، آنکه با او همنشین شوند) بی‌زوال (خدا).
- ۲- آن صاحب (یار، آنکه همنشین شود) که نبود (بنده).

بخش سوم: پیوستها

شرح نامهای کسان و جایها

واژه‌نامه

فهرست سوره‌ها و آیات و عبارات و اشعار عربی

راهنمای پانوشتها

فهرست مآخذ

شرح نامهای گسان و جایها

آدم

در قرآن و کتاب مقدس، نخستین بشری که خدا آفرید. با زنش، حوا، در بهشت زندگی می کرد، و چون نافرمانی کرد و از میوه درخت ممنوع خورد، از بهشت رانده شد.

آزر

پدر (یا جد پدری یا مادری) یا عموی ابراهیم (ع) که بت تراش بوده است ← ابراهیم.

ابراهیم

ملقب به خلیل الله و خلیل الرحمان، جد اعلاي ملت یهود و بخشی از عرب از طریق دو پسرش، اسحاق و اسماعیل. پیامبر محترم نزد یهود و مسیحیان و مسلمانان. در قرآن سوره ابراهیم به نام اوست و پدرش آزر نامیده شده است (سوره ع آیه ۷۴).

ابوالحسن خرقانی

(وفات ۴۲۵ هـ ق)، عارف و صوفی نامور. در خرقان بسطام متولد شد و در همان جا درگذشت. از آثار معروفش کتاب «نورالعلم» در مبانی عرفان است که انشایی بسیار ساده و روان و دل انگیز دارد.

ابوجهل

شهرت عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی (وفات ۲ هـ ق)، از بزرگان و توانگران معروف و از بزرگان قریش. به زیرکی و شجاعت مشهور بود و ابوالحکم خوانده می شد. به سبب دشمنی زیاد با

پیغمبر، مسلمانان او را ابوجهل خواندند. در وقعه بدر کشته شد.

[ابومعشر جعفر بن محمد بن عمر بلخی] (وفات ۲۷۲ هـ ق)، عالم معروف احکام نجوم. در بلخ متولد شد و در بغداد پرورش یافت و در واسط درگذشت. در قرون وسطی در اروپا شهرت زیاد داشته است.

هفت مردان کهف، اصحاب غار، که در قرآن (سوره کهف آیه ۸ به بعد) از آنها یاد شده است. اصحاب کهف (سه یا پنج یا هفت تن) در شهری از بت پرستان، خدای یگانه را می پرستیدند و از ترس به غاری پناه بردند و سگی نیز همراهشان بود. به خواست خدا، در آن غار به خواب رفتند و پس از ۳۰۹ سال بیدار شدند و کسی را برای خریدن آذوقه به شهر فرستادند. شاه بت پرست دقیانوس نام داشت و چون نتوانست به آن غار درآید و خدا پرستان را گوشمالی دهد، فرمان داد تا در غار را محکم بستند. بعدها چوپانی برای جا دادن گوسفندان خود در غار را گشود؛ چون اصحاب کهف بیدار شدند، یکی از آنان با پول زمان خود برای خریدن آذوقه به شهر آمد؛ چون کسی آن پول را نمی شناخت وی را نزد پادشاه زمان که نصرانی (مسیحی) شده بود بردند، و او و کسانی همراه وی به غار آمدند و از داستان آگاه شدند و برحقیقت بعث و معاد بالمعاینه واقف گشتند. خدا بلافاصله پس از آن جان اصحاب کهف را گرفت و مردم برگور ایشان کلیسایی ساختند. (ترجمه تفسیر طبری، کشف الاسرار میبدی) دختر ابوطالب و خواهر پدری و مادری علی (ع)

ابومعشر بلخی

اصحاب کهف

امّ هانی

احادیثی از پیغمبر روایت کرده است.

شهرت ابومغیث حسین بن منصور (درگذشت، ۳۰۹ هـ ق)، عارف و صوفی پاکبخته مشهور. اصل وی از بیضا (فارس) بود، لیکن در واسط (شهری وسط کوفه و بصره و اهواز واقع در دو طرف دجله که حجاج حاکم معروف عراق، به سال ۸۴ هـ ق آن را بنا کرد) نشو و نما یافت. وی در حدود سال ۲۹۹ هـ ق طریقه و مذهب خاصی اظهار کرد و عده‌ای از او پیروی کردند. او را به فرمان مقتدر، خلیفه عباسی، دستگیر و زندانی کردند و پس از محاکمه به دار کشیدند و دست و زبانش را بریدند و سپس پیکرش را به آتش افکندند و خاکسترش را به دجله ریختند. هجویری (صاحب کشف المحجوب) پنجاه اثر از او دیده است. به «انا الحق» (من حقم) گفتن و «اسراز هویدا کردن» او در فرهنگ و ادب صوفیان اشارات فراوان شده است.

در کتاب مقدس، نخستین زن، زوجه آدم و مادر قابیل و هابیل و شیث که از یکی از دنده‌های آدم ساخته شد. بر اثر خوردن از میوه ممنوع درخت معرفت با شوهر خود از بهشت رانده شد. در قرآن نام حوا نیامده، لیکن به او اشاره رفته است (سوره نساء آیه ۱، سوره اعراف، آیه ۱۸۹).

از نامهای علی (ع)، امام اول شیعیان. (منسوب به شبلیه از قرای ماوراءالنهر)، (۲۴۷-۳۳۴ هـ ق)، اصل وی از اسروشنه (خراسان) بود. پدرش حاجب بزرگ خلیفه عباسی بود و خود مدتی حکومت دماوند داشت و سپس حاجب موفق، خلیفه

عباسی، گردید. آنگاه مشاغل دیوانی را ترك گفت و توبه کرد و به عبادت پرداخت. مصاحب جنید بغدادی شد. به عربی شعر می گفت. مردم وی را دیوانه می پنداشتند و چندین بار به تیمارستان رفت. جسد او در مقبره خیزران بغداد به خاک سپرده شد. از او جمله ها و عبارات عارفانه بسیار بجا مانده است.

پادشاه افسانه ای قوم عاد، که گویند با هود نبی معاصر بود، و چون هود او را و قوم عاد را دعوت به خدا می کرد و وعده بهشت می داد، در مخالفت با او باغ و قصری آراسته و پرشکوه در سرزمین شام احداث کرد. لیکن چون بنای قصر به پایان رسید و شداد برای دیدن آن خواست از دروازه آن بگذرد اجل مهلتش نداد و با یارانش هلاک شد و بهشت او نیز ناپدید گردید. برخی از مفسران «ارم ذات العماد» را که در قرآن آمده همان قصر شداد دانسته اند.

شهر حجاز (در عربستان سعودی کنونی) در بیست فرسنگی جنوب شرقی مکه. مقارن طلوع اسلام دومین شهر عربستان غربی و تالی مکه بود.

نام پدر موسی (ع)، پیامبر بنی اسرائیل. در داستانها پسرعم موسی یا پسر برادر او معرفی شده است. وی مال فراوان اندوخته بود و گویند این مال را از رهگذر علم کیمیا به دست آورده بود. با موسی به مخالفت برخاست و موسی دعا کرد تا وی هلاک شود و اموالش به زمین فرو رود. قارون رمز مال اندوزی است.

نام شهری در خراسان قدیم (در شمال غربی افغانستان کنونی در کنار هریرود). در عهد پسران

شداد

طائف

عمران

قارون

هرات

تیمور پایتخت گردید. مولد خواجه عبدالله انصاری
است.

در اصل لقب ابوبکر، خلیفه اول از خلفای
راشدین، که همراه پیامبر اکرم هنگام بیرون شدن
از مکه در شبی که کافران قصد کشتن رسول خدا را
داشتند به غاری پناهنده شد.

یار غار

واژه‌نامه و شرح اصطلاحات

«آ»

آبرو.	آب
آب حیات؛ در اصطلاح صوفیان کنایه از چشمه عشق و محبت است.	آب زندگی
(آخور)، جایگاهی از گل و سنگ و مانند آن که برای علف و گاه و جو خوردن چهارپایان سازند.	آختر
سرای دیگر، جهان دیگر؛ در اصطلاح صوفیان، مقابل دنیاست و دنیا چیزی که انسان را از حق باز دارد.	آخوت
رفق، لطف، مهر.	آزرم
آشامنده.	آشمنده
دم زدن.	آواز دادن
جشن.	آیین

«الف»

امتداد زمان به سوی آینده بیکران؛ در اصطلاح صوفیان از نعت‌های حق است.	آبد
پیروی کردن، از پی رفتن.	اتباع
برجای داشتن (در مقابل «محو»، ستردن)؛ در اصطلاح صوفیان اثبات سلطان (فرمانروایی) حقیقت است، چون صفات بشر فانی گردد بقای حق اثبات گردد.	اثبات
قبول کردن؛ پذیرفتن عهد خدا در روزالست از	اجابت

طرف انسان، پذیرفتن حق خواهش بنده را. کوشش کردن؛ در اصطلاح فقه، امتنباط مسائل شرعی به قیاس از کلام الله و حدیث و اجماع به شرایطی که در کتابهای شرعی ثبت است. هنگام مرگ.

اجتهاد

جلیل تر، بزرگوارتر. سوختن، آتش گرفتن.

اجل

اجل

احتراق

آحد

یکی، یگانه؛ یکی از نامهای خدا؛ در اصطلاح صوفیان، اسم ذات به اعتبار انتفای (از میان رفتن) تعدد صفات و اسماء و نسبتها (تعیینات).

احرام

یکی از اعمال حج و آن عبارت است از پوشیدن دو پارچه نمد و خسته که یکی را مانند لنگ بر میان بندند و دیگری را مانند عبا بردوش افکنند. این عمل را حج گزار وقتی که در یکی از میقاتها قصد و نیت گزاردن حج می کند انجام می دهد. در حال احرام پاره ای کارها (شکار، کام جستن از زن و حتی عقد او، ستردن مو از سر و تن، ناخن گرفتن، و جز آن) حرام می گردد؛ در اصطلاح صوفیان پاک شدن است از صفات نفسانی و عادات شیطانی و غضب و شهوت.

نیکویی؛ در اصطلاح صوفیان، نیکی کردن در مقابل بدی، بندگی حق با نیت پاک و به قصد تقرب به او و مشاهده او به نور باطنی و بصیرت.

احسان

(حج حال)، در اصطلاح صوفیان، هر چه به موهبت از جانب حق بر دل سالک وارد می شود بی اختیار او و به ظهور صفات نفس زایل می گردد؛ و چون حال دائمی شد و ملکه سالک گشت آن را «مقام» می خوانند.

احوال

اخلاص

خالص کردن؛ در اصطلاح صوفیان آنکه سالک در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد، دوری از ریا و نیت پاک داشتن. صدق اصل است و اخلاص فرع. اخلاص در عمل است.

ادراك

دریافتن، درك کردن؛ در اصطلاح صوفیان، دریافت وجود حق: ناخودآگاهانه (ادراك بسیط) یا خود-آگاهانه (ادراك مرکب).

ادبیم

چرم، چرم مهیا و دباغی شده.

اذفر

تیزبو، تند بوی.

ارادت

(اراده)، خواستن، قصد کردن، توجه کردن؛ در اصطلاح صوفیان توجه خاص مرید و سالک است به مرشد و پیر که نشانه آن ترك مراد نفس و رو آوردن به فرمان خدای و رضا دادن به قضای اوست. به بیانی دیگر اخگری از آتش محبت است در دل سالک که وی را مستعد دواعی حقیقت می سازد.

ارباب

خداوندان؛ - طریقت، اهل طریقت، سالکان راه حقیقت.

ارحم

مهربانتر.

ارزانی

درخور، سزاوار.

ارزاق

(ج. رزق)، روزیها.

ازار

لنگ، شلوار.

ازل

بی آغازی، آنچه مرآن را آغاز نیست؛ در اصطلاح صوفیان، امتداد فیض از مطلق معنی، و ظهور ذات احدیت بی آنکه مسبوق بر ماده و مدت باشد.

از میان برخاستن

منتفی شدن.

اسباب

(ج. سبب)؛ در اصطلاح صوفیان، وسایل و وسایط جاری شدن حکم حق در عالم خلق. دیدن اسباب

بر دوام مانع مشاهده مسبب (سبب ساز) می شود.
دلیل آوردن؛ در اصطلاح، دلیل آوردن برای اثبات
وجود خدا.

استدلال

توانایی.

استطاعت

غرقه شدن، فرورفتن؛ در اصطلاح صوفیان در توجه
به حضور حضرت حق غرقه شدن و از خود و از هر-
چه جز حق غافل ماندن.

استغراق

استغفرالله گفتن، آمرزش خواستن.

استغفار

استواری، پابرجایی، پایداری؛ در اصطلاح صوفیان،
جمع میان ادای طاعات و اجتناب از معاصی،
اعتدال بر طریق حق، استقامت زبان بر کلمه شهادت،
استقامت خیال و دل بر صدق ارادت، و استقامت
ارکان (ارکان بدن) بر جهد و کوشش در عبادات.
نیست شدن.

استقامت

چیره شدن، دست یافتن بر چیزی.

استهلاك

استیلاء

نسبت دادن؛ در حدیث، منسوب کردن حدیث به کس.
نمودن به سوی چیزی؛ در اصطلاح صوفیان، خبر
دادن از مراد است بی عبارت زبان، معنایی بس لطیف
و دقیق که به لفظ در نمی آید.

استناد

اشارات

خداوندان ریاضتها، ریاضت کشان. و ریاضت مخالفت
با نفس و هوای نفسانی است برای نزدیک شدن و
وصول به حق.

اصحاب الریاضات

نیکویی کردن، پروردن، برگزیدن، برکشیدن؛ در
اصطلاح به این معانی توجه شده است و مراد
آن است که حق بنده را به فنای همه نصیها و زوال
همه حظها از وی، مهذب سازد و اوصاف نفسانی را
در وی مبدل گرداند، چنانکه از خود بیخود شود.

اصطناع

و این درجه مخصوص انبیاست نه اولیا.	اضافت
نسبت.	اضطرار
درماندگی.	اعجوبه
چیز شکفت.	اعراض
(جِ عَرَض)، آنچه به جوهر قایم بود مانند سیاهی که قایم به جسم است.	افراد
تنها به کاری روی آوردن؛ تنها ساختن.	افق اعلیٰ
نهایت مقام روح، پیشگاه خداوندی (حضرت الوهیت).	افکار
آزرده.	افلاس
بی چیز شدن، بی چیزی، ورشکستگی.	اقتباس
گرفتن، اخذ کردن.	اقتصار
کوتاه کردن، به کوتاهی پرداختن؛ اکتفا کردن.	اقسام
(جِ قَسَم)، بهره‌ها، روزیها.	اکرم
گرامیتر.	اکرم الاکرمین
گرامیتر گرامیان، خداوند.	الهام
اِعلام، به دل افکندن؛ در اصطلاح القاء معنی خاص در دل از راه فیض، بی رنج کسب و فکر و بی فیض - جویی. الهام مقام مبتدیان طریقت و برتر از فراست است.	
بسیار امر کننده، برانگیزاننده به بدی؛ نفس -، روح	اماره
انسانی به غلبه اعتبار حیوانیت.	
پیشوا.	امام
گروه پیروان.	امت
پرشدن، آکندگی.	امتلاء
آرزو.	امل
شرکت، شریکی.	انبازی
گشاده رویی، گستاخی؛ در اصطلاح صوفیان حال	انبساط

عارفی که سخن و تصرفات او برجریان عادت باشد و
وعب از دل او زایل شده باشد و پرده حشمت میان
او و حق برافتاده باشد و این به فرمانبرداری از حق
به حاصل آید.

(مقابل جن)؛ مردم، آدمیان.
خوگرفتن؛ در اصطلاح عارفان، اثر جمال حق در
قلب بنده، فروافتادن پرده حشمت میان محب و محبوب.
هیبت درجه عارفان است و انس درجه مریدان.
خجالت، شرمساری.

گسستن؛ در اصطلاح عارفان بریدن از هر چه جز
حق است.
منکر شدن، به راست نداشتن.

فرض کردن.
(ج. وتد، میخ)، در نزد صوفیان، طبقه‌ای از اولیاء
الله که چهارتن اند و چهار رکن عالم معمورند.

(ج. ورد) ← ورد.
(ج. وهم)، پندارها.
برگزیدن، ترجیح دادن؛ در اصطلاح عارفان، دیگری
را بر خود ترجیح دادن و حق خود را به او وا گذاشتن.

«ب»

(پیمان کننده باد)، کنایه از کسی که کار عبث و بیهوده
کند؛ کنایه از تهی دست و بی چیز.

صحرا، بیابان؛ - عشق، راه پرخطر عشق.
اجازه حضور.

(عربی: باری)، آفریننده.
حسّاس (ص ۲۸).

انس
آمنس

انفعال
انقطاع

انکار
انگاشتن
اوتاد

اوراد
اوهام
ایثار

بادپیمان

بادیه
بار

باری
باریک

باطن	(درمقابل «ظاهر»)، نهانگاه، درون، ضمیر، دل که جلوه‌گاه حق است.
باقیات‌الصالحات	کارهای نیکو، اعمالی که اجر اخروی دارد.
بایسته	لازم، ضرور.
بحر	دریا؛ در اصطلاح عارفان مقام ذات و صفات بی‌نهایت حق که کائنات ^۱ امواج اویند.
بددلی	ترسویی.
بدعت	رسم و آیین نو؛ وارد کردن امری در مذهب که خلاف اصول مسلم آن باشد.
بِرّ	نیکی.
برآمدن	(- با ...) برابری کردن با ...، از عهده ... برآمدن.
برتاوستن	برتابیدن؛ - با ...، حریف ... شدن.
بُرد	نوعی پارچه کتانی راه راه.
برداشته	برکشیده.
برزیدن	(ورزیدن)، در کاری ممارست و ورزش کردن.
برزیده	ورزیده، ماهر.
برهان	دلیل، حجت.
برید	بیک، قاصد.
بزینهار	امان خواه، برحذر.
بستاخ	گستاخ.
بسر در آمدن	باسر در افتادن، باسربه‌زمین خوردن.
بسط	گشادگی، (درمقابل «قبض»)، در اصطلاح صوفیان، گشادگی دل در حال کشف؛ بسط در روزگار عارفان چون رجا (← رجا) باشد در روزگار مریدان.
بضاعت	سرمایه، مال، متاع.
بقا	زیستن، پایدار ماندن؛ (در مقابل «فنا»)، در اصطلاح

عارفان آنچه پس از فنای شواهد (تعینات اشیاء) پایدار ماند و آن بدایت (آغاز) سیر فی الله است و پس از پایان سیر الی الله.

گریستن.

بکاء

(عربی: بلاء)، آزمایش، رنج؛ در اصطلاح عارفان امتحان دوستان است با رنج و مشقت، و هر چه بلا بیشتر، قرب افزونتر.

بلا

(ص ۱۱۶) در عبارت «بلی بعضی...» ممکن است به معنی «ولی» باشد و معنی عبارت: «ولی بعضی کسان دانستن غیب برتابند». (تفرّس دکتر رواقی) برخوردار از ناز و نعمت.

بلی

جای بنه (باروتوشه)، منزل، جای باش.

بناه گاه

(بلعجبی)، شگفت کاری؛ شعبده بازی.

بوالعجبی

کوره، جای گذاختن؛ و بوته ظرفی است گلی برای گذاختن طلا و نقره و مانند آن.

بوته گاه

هستی.

بود

(بوکه)، امید که.

بوک

فروختن، دورا فکندن.

به آب انداختن

روشنی.

بهاء

آشکار شدن؛ روشنگری.

بیان

ناگزیری، تکلیف.

بی بدی

پیمان بستن؛ در اصطلاح صوفیان، تسلیم مرید به

بیعت

شیخ کامل و پیمان بستن به فرمانبرداری.

دیر، بیوقت.

بیگاه

«پ»

شمشیر جوهردار.	پَرَنگ
خیال، تصویر.	پندار
مرشد.	پیر
آراستن به کاستن، آراستن به طور مطلق؛ ستردن، زدودن.	پیراستن
محفظه‌ای که کرم ابریشم با لعاب دهان به دور خود می‌تند و از آن تار ابریشم ریسند.	پیله

«ت»

فرق سر، بالای هر چیز.	تارک
لکه، ماه گرفتگی.	تاش
غرامت؛ جرم، جنایت (معنی مراد در منقولات میبیدی، سوره یوسف).	تاوان
تاییدن.	تاویدن
باز گردانیدن، تفسیر؛ تفسیر کلام به معنایی غیر از معنای ظاهری آن.	تاویل
(ص ۱۰۹) اگر تبش خوانده شود: گرمی، التهاب.	تبش
برهنه کردن؛ در اصطلاح عارفان، خالی شدن قلب و سر ^۱ سالک از ماسوی الله (هر آنچه جز خداست).	تجرید
نمودار شدن، جلوه گرشدن؛ در اصطلاح عارفان، تأثیر انوار حق به حکم اقبال (بختیاری) بر دل مقبلان (بختیاران) که بدان شایسته آن شوند که به دل، حق را ببینند.	تجلی
هدیه، ارمغان، سوغات.	تحفه
دروغ آمیختن، فساد افکندن در کاری، کار آشفتن.	تخلیط

چاره اندیشی، پایان بینی.	تدبیر
خواری نمودن، فروتنی کردن.	تذلل
خاك.	تراب
مترجم، گزارنده.	ترجمان
رام کردن، مقهور کردن.	تسخیر
گردن نهادن؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال قضا	تسلیم
(فرمان خداوندی) به رضا.	
مانند کردن؛ در اصطلاح صوفیان، در مقابل «تنزیه»	تشبیه
است، و چون ظهور حق در تعینات است - که از جهتی	
عین اند و از جهتی غیر - غیریت امری اعتباری است،	
دانستن وی را میان تشبیه و تنزیه حق است. و این	
مرتبه در علم است نه در عین. چون در عین، همه	
عین است.	
براست داشتن.	تصدیق
دست در کاری کردن، به دلخواه تغییر دادن.	تصرف
پشمینه پوش شدن؛ در اصطلاح عارفان پاک کردن دل	تصوف
از محبت دنیا برای مستعد شدن به قبول تجلی	
صفات حق.	
ضایع کردن، تباه کردن.	تضییع
مستحب بجا آوردن؛ مستحب.	تطوع
پرخاش کردن، عتاب کردن؛ پرداختن (به امری)،	تعرض
خواستن و طلب (امری).	
شناساندن؛ شناساندن مجهول با معلومات؛ نور-:	تعریف
نوری که خداوند برای شناساندن خویش بردل	
مؤمنان افکنده است.	
معطل (بیکاره) دانستن و دست اندر کار نشمردن	تعطیل
خدای در راندن کارهای جهان پس از آفرینش آن.	

تعلق

دلبستگی؛ در اصطلاح صوفیان، دلبستگی به امور دنیوی و ظاهری.

تعلیل

علت آوردن، علت یاد کردن.

تفرقت

(تفرقه)، جدایی؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه منسوب به سالک است و از مکاسب بنده و نتیجه قیام او بر-وظایف بندگی. اگر بنده در طاعت به کسب خود بنگرد در مقام تفرقه است، و اگر به فضل حق بنگرد در مقام جمع است.

تفرید

کناره گرفتن، فرد گردیدن؛ در اصطلاح صوفیان، تحقق بنده به حق به طوری که حق مصداق کنت له سمعاً و بصراً.... (او را گوش و چشم و... بودم) گردد؛ فرد شدن از امثال، و نیارامیدن با هیچ کس، و همه در بند معشوق بودن؛ دل از علایق بریدن به شناخت یگانگی حق.

تفضیل

برتری.

تقدیر

اندازه گرفتن؛ در اصطلاح صوفیان علم و اراده ازلی حق است به همه چیز و بر همه چیز؛ کسی که ترک تدبیر کند راضی به تقدیر شود.

تقدیس

پاك کردن؛ در اصطلاح صوفیان پاك شمردن حق است از هر آنچه شایسته او نیست.

تقرب

نزدیک شدن، نزدیکی جستن؛ در اصطلاح صوفیان نزدیک شدن و نزدیکی جستن به حق.

تقوی

پرهیز کاری؛ در اصطلاح عارفان پرهیز از هر آنچه بنده را از حق دور سازد، و این تقوی از ترس فراق است و نشانه اش پرهیز از غیر حق و نیارامیدن با غیر حق است.

تلقین

فرا زبان دادن، فروخواندن، یاد دادن.

قرآن مجید؛ در اصطلاح عارفان نزول فیضهای حق
بر دل‌های مستعدان.

(از صفت‌های خداوند)، توبه‌پذیر، بخشاینده.
قدرت.

بازگشت، بیداری روح از غفلت و بیخبری، ترك
گناهان، کوشش در کناره‌جویی از آنها و جبران بدیهای
گذشته به حد مقدور. توبه کاملان بازگشتن از غیر
حق است و روی برگرداندن از هر آنچه مانع وصول
به محبوب حقیقی باشد.

ماده‌ای (دارای اکسیدروی) که در کجالی (چشم
پزشکی قدیم) برای نشانیدن ورم‌های چشم تجویز
می‌شد، واز سنگ توتیا (سنگ سرمه) به دست می-
آمد.

یگانه شمردن، خدا را یگانه و یکتا شمردن؛ در
اصطلاح، تجرید ذات الهی از آنچه به فهم و خیال و
وهم درآید. و آن دارای دو درجه است: توحید اقرار
(خدا را یگانه داشتن)، و توحید معرفت (خدا را
یگانه بودن و از غیر او بیگانه بودن)؛ - خاص:
شناختن یگانگی خدا بدان گونه که مردان کامل در-
می‌یابند، خدا را یگانه بودن و از غیر او بیگانه
بودن.

تأیید الاهی.

نشان و صحنه پادشاه بر نامه و فرمان.

بهره، حصه.

پرستاری، غمخواری؛ غم و اندیشه.

تنزیل

تواب

توان

توبه

توتیا

توحید

توفیق

توقیع

تیر

تیمار

«ث»

خاك، زمين.	ثرى
سنگينى.	ثقل
آفرين، ستايش، درود.	ثنا
پاداش، اجر اخروى.	ثواب

«ج»

جمع کننده، گردآورنده.	جامع
(از صفات خداوند)، بزرگوار (السَّامى فى الاسامى)، باجبروت.	جبار
نسبت دادن همه شئون و همه افعال به حق به حکم لاحَوْلَ ولا قُوَّةَ الا بالله، نيست توانايى و نيرويى مگر به خداى.	جبر
کوشش، کوشيدن.	جدّ
سزا، مزد، پاداش نيکى يا بدى.	جزا
ستم؛ در اصطلاح صوفيان، پوشانيدن دل سالک از معارف و مشاهدات. (در مقابل «وفا»)، بيوفايى، بيمهري.	جفا
بزرگى، شکوه؛ در اصطلاح صوفيان، احتجاب (پوشيده بودن) حق است از بصائر و ابصار (بينشها و ديدهها). ظاهر کردن بزرگى معشوق از جهت استغنا (بى نيازى)ى از عاشق و نفسى غرور عاشق و اثبات بيچارگى او. اوصاف تهر و غلبه الوهيت.	جلال
زيبايى؛ (در مقابل جلال)، در اصطلاح عارفان ظاهر کردن کمال معشوق از جهت بى نيازى از عاشق، اوصاف لطف و رحمت خداوند.	جمال

پهلوی، کنار.	جنب
(درمقابل «فرق» و «تفرقه»؛ دراصطلاح صوفیان مشاهده‌حق است بی‌خلق و این مرتبت فنای سالک است.	جمع
پری (درمقابل «انس»، آدمی)، و آن را ارواح سفلی (زیرین درمقابل «علوی»، زبرین)، و ارواح مجردة متصرف در عنصریات شمرده و برای آن انواع خیر و شریر قایل شده‌اند.	جن
واحدجن، پری.	جنتی
همسایگی، نزدیکی، پناه و امان.	جوار
روابودن، اجازه، رخصت.	جواز
(ج. جوهر) ← جوهر.	جواهر
بخشش، افاده خیر (نیکی کردن) بلاعوض.	جود
آنکه به‌خودقائم بود (هجویری)؛ حق وجود عینی. جوهر این است که در موضوعی نباشد، و موضوع چیزی است که در وجود نیاز به‌حالتی و عرضی نداشته باشد (محل بی‌نیاز از حال)، جوهر متحییز به ذات است.	جوهر
کوشیدن، جنگ کردن؛ جنگ کردن با کافران برای نشر اسلام یا برای جلوگیری از غلبه آنها؛ در اصطلاح عارفان، کوشیدن با نفس (جهاد باطن).	جهاد
سازویرگ.	جهاز
کوشیدن، کوشش.	جهد
نادانی بسیار؛ خود پستندی.	جهولی
گریبان.	جیب

«ج»

کیفیت؛ چگونگی خدا.

چونی

«ح»

نیاز.

حاجت

در اصطلاح عارفان، آنچه به موهبت از جانب حق، بر دل سالک وارد می‌شود بی اختیار او، و به ظهور صفات نفس زایل می‌گردد. و چون حال * ملکه سالک گشت آن را «مقام» می‌خوانند.

حال

← حال.

حالت

خوشا، نیکا!

حبّدا

پرده؛ هر چه مطلوب را مستور دارد و مانع دیدن حقیقت شود، حایلی میان مطلوب و طالب، آنچه در دل مانع قبول تجلی حقایق شود.

حجاب

یکی از عبادات مسلمانان، و آن زیارت خانه خداست در مکه^ه، و مناسک (آداب) آن، با شرایط و درموقع مخصوص؛ در اصطلاح صوفیان، سیر و سلوک الی الله است از روی ارادت به هدایت و عنایت باری.

حج

دلیل، برهان.

حجت

کنار، دامن، پناه.

حجّرت

(یا حدوث)، آفریدگی، تازگی، در مقابل «قدّم» به کار می‌رود و در توصیف آنچه جز خداوند است.

حدّث

در اصطلاح فقهی، کیفر گناهان، چون کیفر مرگ و تازیانه و سنگباران، مطابق دستور شرع.

حدّ شرعی

ناروا، امری که به جا آوردنش گناه باشد.

حرام

دعایی که بر کاغذی نویسند و با خود دارند، چشم-آویز، بازوبند، تعویذ.

حیرز

گرداگرد و درون سرای و جاهای مقدس بویژه کعبه؛

حترّم

در اصطلاح صوفیان، مقام بیرنگی و بیخودی (حَرَامِ باطن)، دل مؤمن.	حیرمان
بی‌بهرگی، نومیدی.	حسرت
افسوس خوردن؛ در اصطلاح صوفیان، رنج بردن سالک از عقب‌ماندگی و خذلان خود.	حصار
دیوار، بارو، دژ.	حضرت
شهر (در مقابل «بیابان»؛ اقامت در شهر (در مقابل «سفر»)	حضرت
پیشگاه؛ پیشگاه ذات حق.	حظ
بهره.	حقارت
خواری، زبونی.	حق
درستی، حقیقت؛ در اصطلاح صوفیان ذات خداوندی.	حقیقت
اصل هر چیز، ذات؛ در اصطلاح صوفیان، ظهور ذات حق بی‌حجاب تعینات. به قول هجویری، آنچه نسخ بر آن روان‌باشد چون معرفت خدا و صحت عبادت به خلوص نیت، در مقابل شریعت که نسخ و تبدیل بر آن روا باشد.	حکَم
داور.	حکمت
دانایی، پندواندرز.	حلاوت
شیرینی.	حلم
بردباری؛ در اصطلاح صوفیان شکیبایی و خشم فروخوردن در راه حق و نه‌آزراه عجز.	حله
ابریشم، جامه ابریشمی.	حمد
ستایش؛ در اصطلاح صوفیان، اظهار کمال محبوب ازلی به صفات جمال و جلال از راه بزرگداشت.	حمله
(ج. حامل)، برندگان، حمل‌کنندگان.	حمیت
مردانگی، غیرت، رشک، بیزاری از رقیب.	

حَنَظَل

هندوانه ابو جهل، کَبَسْت، و آن گیاهی است
از تیره کدوئیان، یکساله، هم خودرو و هم کشت
شونده، میوه اش به درشتی نارنج و بسیار تلخ و
مسهلی قوی و صفرافزای.

(ج. حوراء، زن سیاه چشم)، زن سیاه چشم، زن
بهشتی (در فارسی مفرد شمرده می شود و آن را به
«حوران» جمع می بندند).

(از حوراء عربی) زن سیاه چشم، دختر سیاه چشم
بهشتی.

زنده، از صفات خداوند.

سرگشتگی؛ در اصطلاح صوفیان، امری که به هنگام
تأمل و حضور و تفکر بردلهای عارفان وارد می شود
و ایشان را از تأمل و تفکر باز می دارد.

حور

حورا

حی

حیرت

«خ»

زیانکار، خسران دیده.

برگزیده، ممتاز.

مقرّب.

افتاده، فروتن؛ در اصطلاح صوفیان، اهل خانقاه و
آنانکه پیش از مرگ دل از دنیا برکنند.

آفریننده.

(در مقابل «عیان»)، مراد خبری است که خداوند در
قرآن داده است.

(در مقابل «توفیق»)، بی بهرگی از یاری؛ بی بهرگی
از یاری حق.

میکنده؛ در اصطلاح صوفیان مقام خراب شدن اوصاف

خاسر

خاص

خاصه

خاکسار

خالق

خبر

خدلان

خرابات

نفسانی و عادات حیوانی و قوه غضبیه و شهوانی و
بی‌اعتنائی به رسوم و آداب.

خشنود، قانع.

قناعت.

خرم‌سری، شادسری.

دشمن، مدعی.

بهشت.

جامه دوخته که بزرگی به کس بخشد؛ در اصطلاح

صوفیان، الطاف الهی که سالک رارسد.

جامه‌های کهنه (ج. خَلَّاق عربی).

شکاف، رخنه.

ملالت و دردسری که پس از رفع نشئه شراب

پدید آید.

می.

طَبَق، سفره.

دعوت شده، فراخوانده شده.

در اصطلاح عارفان، انوار تجلیات حق.

خوشبو.

فرورفتن در آب؛ ژرف‌اندیشی.

ترس؛ در اصطلاح صوفیان، انزعاج قلب (بی‌آرامی

دل) و انسلاخ (گسستگی، بریدن) اوازطمأنینت امن

(وقار و سکون ناشی از ایمنی و دل‌آسودگی) به

توقع مکروهی ممکن الحصول (بر اثر انتظار امری

برخلاف دلخواه که روی دادن آن ممکن باشد).

خرسند

خرسندی

خرم‌ساری

خصم

خلد

خلعت

خُلَّاقان

خلل

خُمّار

خَمَر

خوان

خوانده

خورشید

خوش‌نسیم

خوض

خوف

«۵»

دارالسلام (خانه صلح و صفا)، کنایه از بهشت و مقام

دارالسلام

بہشتیان.	داعی
صدازننده، خواننده.	داغ
علامت.	دانستن
شناختن؛ (ص ۱۳۹) توانستن.	در آب انداختن
شستن؛ محو کردن؛ به دور افکندن.	در آختن
توسل جستن.	در انداختن
در گیر کردن، گلاویز کردن.	دراهم
(ج. درهم)، سکه نقره.	در خورد
در خور، سزاوار، شایسته.	در گرفتن
شعله ور شدن.	در گذاشتن
بخشودن، چشم پوشیدن.	دروا
معلق، سرگردان.	در رّہ
تازیانه.	در یافت
درک.	در یوزه
گدایی، کدبہ.	دست برداشتن
ترک کردن.	دست زیر سنگ داشتن
زبون بودن.	دستوری
اجازہ.	دشخوار
دشوار.	دعا
درخواست حاجت از حق.	دعوی
ادعا کردن، بہ خود بستن.	دغا باختن
دغلی کردن، فریفتن، نادرستی کردن.	دغایی
نادرستی، دغلی، فریب.	دلیل
راہنما.	دنیا
(مقابل «آخرت»)، در اصطلاح صوفیان، آنچه سالک	دوالک
را از حق بازدارد.	
دوال (تسمہ چرمی) کوتاہ؛ باختن، حیلہ کردن (دوال-	

باز کسی است که بادوالی و حلقه‌ای و قلابی بازیهایی کند و مردم را فریب دهد و از ایشان پول ستاند).
بختیاری؛ در اصطلاح صوفیان، اتفاق نیکوکه عنایت ازلی است.

دولت

(ازنامه‌های خدا)، پاداش دهنده.

دیان

(از «ذیه» عربی)، در اصطلاح فقهی مالی که در مقابل جرح و نقص عضوی و قتل به مجروح و نقص عضوی یافته و ورثه مقتول پرداخته می‌شود و آن بدّل قصاص است.

دیت

دیده، مرئی؛ دیدن، رؤیت، مشاهدت؛ چهره. عیان، آشکار.

دیدار

دیده‌ور

«ذ»

هستی‌شیء، حقیقت‌شیء، شیء قائم بنفس.

ذات

ذکر کننده، از خدا یادکننده، ذکر گو—ذکر.

ذاکر

نسل، فرزندان.

ذریّت

یاد کردن؛ در اصطلاح صوفیان رهایی از غفلت و فراموشی و به‌دل به یاد خدا بودن و جز به یاد خدا نبودن بر اثر غلبه خوف یا زیادی حب.

ذکر

خواری.

ذم

خوار.

ذلیل

گیسو.

ذمّوا به

خداوند بزرگواری—جلال.

ذوالجلال

نام شمشیر معروفی که محمد (ص) در غزوه بدر به غنیمت گرفت. اصلاً متعلق به یکی از کفار به نام عاص بن منبه بود که در این غزوه کشته شد. این

ذوالفقار

شمشیر سپس به علی (ع) تعلق یافت. مانند همه شمشیرهای عربی قدیم دودَم بود، ولی بعدها تصور کردند که نوک دوشاخه داشته است، و آن را در تصاویر به همین صورت آوردند.

« ر »

بلندکننده (ی سر).	رافع
سرمايه، مایه.	رأس المال
(پروردگار سرافرازی)، خدای تعالی.	رب العزّه
حلقه، بند، بندگردن.	ربقه
پروردگاری (در مقابل عبودیت)؛ از صفات ذات حق است به اضافت (به نسبت) به عبد.	ربوبیت
(از رجا عربی)، امیدواری؛ در اصطلاح صوفیان، تعلق قلب است به حصول امری محبوب در آینده.	رَجَا
(یکی از نامهای خدا)؛ فراخ بخشایش.	رحمان
باروبنه افکندن؛ کنایه از قصد اقامت کردن.	رخت افکندن
(مقابل عزیمت) (یسر، سهولت، آسانی)؛ در اصطلاح اصولیان، وسعت در تکلیف که مکلف از آن به عذری می تواند بگریزد.	رخصت
(از «رداء» عربی) جبه، بالاپوش؛ در اصطلاح صوفیان ظهور صفات حق بر بندگان، ظهور صفات حق در صورت بنده.	ردا
رستاخیز، روز قیامت.	رستخیز
رویدن.	رستن
اثر، نشان؛ در اصطلاح منطقیان، ممیّز (تمیز دهنده، وجه تمیّز) عَرَضِي.	رسم

فرستاده؛ فرستادهٔ خدا، محمد(ص) پیامبر اسلام.	رسول
(ج. رسم)، نشانه‌ها، آثار.	رسوم
تمام شدن، کامل شدن.	رسیدن
(از رضاء عربی)، خشنودی؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال از احکام قضا و قدر، پذیرفتن مقدر به شکر، بیرون آمدن از رضای خود به دخول در رضای حق.	رضا
خودپسندی، نادانی.	رعنایی
بندگی؛ پوست نازک که بر آن چیز نویسند.	رق
نقل؛ در اصطلاح نقل خبر یا حدیث، بازگفتن سنت از پیغمبر و امامان بی واسطه یا با واسطه.	روایت
روان، جان؛ در اصطلاح عارفان، القاآتی که از عالم غیب به وجه مخصوص به قلب می‌رسد.	روح
فرح، شادی؛ با - ، شاد، آسوده.	روح
بهر روزی، نیکروزی؛ خوش‌روزگاری.	روزبهی
باغ، گلزار؛ - ی رضوان، بهشت.	روضه
(در بسیاری جاها) بنده.	رهی
(از «ریاء» عربی)؛ در اصطلاح صوفیان هر فعلی که از روی نیت خالص نباشد و برای آن باشد که دیگری جز خدا بیند (رؤیت کند).	ریا
رام کردن ستور؛ کوشش، مجاهدت؛ در اصطلاح، تحمل رنج برای تهذیب و تربیت و رام کردن نفس.	ریاضت
(ص ۳۸) خردشدن، پوسیدن. (یادآوری دکتر رواقی)	ریزیدن
زخم؛ دل-، بادل زخمی.	ریش

«ز»

توشه، ذخیرهٔ سفر.

زاد

نگهبانان دوزخ، فرشتگان شکنجه.	زبانیه
برگزیده عارفان.	زبدۃ العارفين
مزاحمت.	زحمت
ناله.	زحیر
مطلا، اندوده به زر.	زراندود
کاشتن، کشت.	زرع
دورویی، ریاکاری.	زرق
درفقه اسلامی، حتی که برمال مسلمان - در صورتی که به حدنصاب معینی رسیده باشد - واجب می شود.	زکات
رشته ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند؛ کمربندی که زردشتیان به کمر بندند؛ کمربندی که ذمیان نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده اند به کمر بندند تا بدین وسیله از مسلمانان ممتاز گردند.	زنتار
(زندیک، منسوب به «زند»)، اهل تأویل؛ مانویان را پیش از اسلام ظاهراً به سبب وسعت مشرب و گرایش به تأویل احکام اوستا «زندیک» می خوانده اند.	زندیق
موبدان زردشتی مزدک و پیروان او را نیز «زندیک» می خوانده اند. در دوره اسلامی اتهام زندقه (زندیق بودن) نه تنها به کسانی که به مانویت منسوب بوده اند، بلکه علاوه بر آن به همه آزاداندیشان بسته می شد.	
در زمان خلافت امویان و عباسیان عده ای از ناموران به این اتهام به قتل رسیدند که از جمله آنان ابن مقفع مترجم «خداینامه» و «کلیله و دمنه» به عربی، و بشار بن برد شاعر نایب نای معروف را می توان نام برد.	
(مخفف زینهار)، امان، مهلت.	زنهاار

زهد
 زهره
 زیادت

روگردانی از دنیا که به قول صوفیان موجب می شود
 که نور الهی بر قلب زاهد بتابد و دلش جلوه گاه حق گردد.
 کیسه زرداب؛ کنایه از جرأت و دلیری.
 افزونی.

«س»

سائل
 ساختن
 سالک
 سامع
 سبق
 سبیل
 سپردن
 ستار
 ستر
 سجاده
 سجل
 سجود

سؤال کننده، گدا؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که طلب
 هدایت کند و آنچه می خواهد از خدا بخواهد.
 ساز کردن، تدارك کردن، فراهم آوردن.
 رهرو؛ در اصطلاح صوفیان، سائرالی الله (سیر کننده
 به سوی خدا) و آنکه به نیروی حال مشغول سیر
 در مقامات معنوی است.
 شنونده، شنوا.
 پیشی.
 راه.
 پشت سر گذاشتن؛ ترك کردن.
 پرده پوش (از صفات حق).
 آنچه محبوب گرداند انسان را از حق که عبارت از
 عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد.
 جانماز، مصلی.
 نامه احکام؛ زندگانی (سجل کون)، عالم حوادث
 و زمانیات.
 سجده، نهادن نماز گزار هفت عضو (پیشانی، دو کف
 دست، دوسرزانو، دوشست پا) خود را به زمین به هنگام
 نماز و گفتن سبحان ربی الاعلیٰ و بیحمد؛
 اظهار فروتنی و خاکساری.

سحابه

پاره ابر.

سَخَط

ناخشنودی، کراهت.

سر

پنهان، باطن؛ در اصطلاح صوفیان، نهفتن حال دوستی (کشف المحجوب هجویری)، لطیفه‌ای در قلب که محلّ مشاهده است.

سرا

خانه.

سراج

چراغ.

سرایر

(ج. سریره)، رازها، پنهانیه‌ها.

سربرزانو نشستن

غمگین بودن.

سرمایه

اصل، مبدأ.

سرور

شادمانی، سماع صوفیان.

سرا

اجرا، جزا، پاداش نیکی یا بدی؛ درخور، سزاوار. نیکیبختی (در مقابل «شقاوت»، نگو نبختی)؛ در

سعادت

اصطلاح صوفیان، توفیق الهی که بهره سالک می‌شود. وسعت، فراخی.

سَعَت

میوه بویژه خربزه نارس.

سَفَجَه

قرارگاه زیرین (در مقابل «علوی»، زبرین)، دنیا.

سَفَلی (قرارگاه-)

(سقاییت)، سقایی کردن.

سقایه

هرمتاع زبون، بیفایده؛ خطا (جمع: اسقاط).

سَقَط

سگ مانند، حریص، طماع، دنیاپرست.

سگسار

چیرگی.

سلطان

کسی که از پیشینیان است، پیشینیان.

سَلَف

تسلّی، دلداری.

سَلَوَت

شنیدن؛ در نزد صوفیه، شرکت دسته جمعی در مجالس غنا و قوالی (خواندن ترانه و قول به صدای کشیده)؛ آوازی که حال شنونده را دگرگون سازد.

سَمَاع

(ج-سما)، آسمانها.	سماوات
گوش، حس شنوایی.	سمع
باد گرم که به روز آید.	سموم
راه و روش راست و پسندیده؛ گفتار و کردار و تقریر و تأیید پیغمبر (به عقیده شیعیان: پیغمبر و امامان)؛ نافله (مستحب) در عبادات.	سنت
دیوانه، مجنون.	سودایی
(در مقابل «ماتم»)، جشن، ضیافت.	سور
(ج-سهّم)، تیرها.	سهام
اندک زمان.	سهل مدت
بدبختی، فسق.	سیاهکاری
(«ی» مصدری)، سیراب بودن.	سیرابی

«ش»

پرده بزرگ؛ بساط منقش، مشغول دارنده.	شادروان
معشوق از جهت حضور عاشق در تصور نزد او؛ حق، به اعتبار ظهور و حضور؛ اثر مشاهده در قلب.	شاغل
درخت؛ تبار؛ در اصطلاح صوفیان، انسان کامل.	شاهد
برای خدا انباز گرفتن (شرك عام) و در عبادت ریاکردن (شرك خاص).	شجره
اموردینی که خداوند به زبان پیامبر برای بندگان تعیین فرموده و پیروی از آن سبب انتظام معاش و معاد و هدایت به راه راست و حصول استعداد کسب لطیفه‌های روحانی و باطنی است.	شرك
	شریعت

(- وجود) تجلیات انوار الهی در مقام تابش بر دل‌های عارفان. مشغله، دل‌مشغولی. پایمرد، واسطه؛ در اصطلاح صوفیان، میانجی میان مرید و حق.	شعاع شغل شفیع
(در مقابل «سعادت»)، نگونبختی؛ در اصطلاح صوفیان، تیرگی دل چنانکه ذات حق در آن متجلی نشود.	شقاوت
سپاسگزاری؛ در اصطلاح صوفیان، اعتراف به وجود منعم و نعمت او و پروردگاری او به دل و زبان. شگفت، کمیاب؛ نیکو، زیبا. معرفت.	شکر شگرف شناخت
پریشان، آشفته. میل مفرط؛ در اصطلاح صوفیان انزعاج (بی‌آرامی) در هوای محبوب پس از یافتن او و گم کردن او، انگیزه دیدار محبوب. میل مفرط، خواهش نفس. شهوات و امیال نفسانی که انسان را از کار آخرت باز می‌دارد. مجدوب، دلباخته.	شوریده شوق شهوت شیطانیات شیفته

«ص»

معاشر، هم‌نشین، یار. پیامبر اسلام (ص). راست؛ در اصطلاح صوفیان، صداقت* استوای قلب است در وفا و جفا و منع و عطا، و آن پنج درجت	صاحب صاحب‌شریعت صادق
--	----------------------------

است: صفا (نشانه آن مخالفت مراد و ترك شهوات)،
غيرت، اشتیاق، ذكر محبوب، تحیر. ← صدق.

(مقابل «ساء») بامداد، صبح.

(مقابل «غیوق»، میی که به صبح خورند؛ در اصطلاح

صوفیان، محادثه (گفت و شنود کردن) با حق.

شکیبا، بردبار.

نامه؛ ورق.

دردسر.

راستی؛ آنکه هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق

در نهان و آشکارا و دل و زبان راست آیی ← صادق.

آنچه بر حکم شرع (زکات) یا از پیش خود در راه

خدا به درویش و مسکین دهند.

(بسیار راستگو)، آنکه در گفتار و کردار و دانشها

و احوال و روش و نیات و اخلاق راست باشد و

راستی او در دیگران اثر کند، و آن درجهٔ اعلای

ولایت است؛ لقب ابوبکر.

مراد پل صراط است.

راه راست؛ در اصطلاح صوفیان، اجتماع شریعت و

حقیقت است در بنده؛ بدایت آن سنت است و نهایت

آن انس یافت و دوام مشاهدت.

باد سخت و سرد، باد بلند آواز.

باد خزان (۳۵). (دکتر رواقی).

گنجشک.

(ج. صفت)، آنچه نعت نپذیرد چون که به خود

قائم نیست؛ صفت در خدا بسیط است و عین ذات

اوست.

(در مقابل «كدورت»)، پاکی؛ در اصطلاح صوفیان،

صبح

صبح

صبور

صحیفه

صداع

صدق

صدقه

صدیق

صراط (عقبه-)

صراط مستقیم

صرصر

صرصر تیر ماهی

صعوه

صفات

صفوت

پاکی از صفات انسانی؛ اصلش بریدن دل است از اغیار و فرعش خلوت است از دنیای غدار. استواری، صولت، مهابت.

صلابت
صمد

میان پُر، بی نیاز؛ در اصطلاح، حق - جل و علا - که بندگان حاجتها بدو بردارند و شغلها یکسر بدو تفویض کنند و خویشتن را بدو سپارند و او با بی - نیازی خود به نیاز همه نظر کند و شغل همه کفایت کند.

(ج - صنعت و صنیعت)، ساخته‌ها، هنرها. ساختن؛ آفرینش.

صنایع
صنّع
صنم

بت؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه بنده را از خدا باز - دارد، زیرا آنچه تو در بند آئی، بنده آئی. ریزش.

صوب
صور

شاخ و جزآن که در آن دمند، بوق، شیپور؛ صور - اسرافیل که روز رستخیز در آن دمدم و مردگان زنده شوند. به تصور درآمدن.

صورت بستن
صوفی

پشمینه پوش؛ در اصطلاح، آنکه از خود فانی بود و به حق باقی، از قبضه طبایع رسته و به حقیقت پیوسته. هیبت. خودداری.

صولت
صیانت

«ض»

نیاز، حاجت؛ آنچه برای بقای انسان لازم است. گمراهی. (ج - ضمیر)، پوشیده‌ها و آنچه اندرون دل و در باطن انسان است.

ضرورت
ضاللت
ضمایر

«ط»

فرمانبرداری؛ در اصطلاح فقهی، موافقت اراده (نزد معتزله) یا موافقت امر (نزد اهل سنت و جماعت) الاهی، و آن اعم از عبادت است. طعنه زننده، سرزنش کننده.	طاعت
(= طاقت)، تاب.	طاعن
توانایی، تاب.	طاق
چشم به هم زدن.	طاقت
راه؛ راه باطن، سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است؛ تصوف.	طَرَفَةُ الْعَيْنِ
خوشا! خُبْرًا!	طریقت
خیر، سعادت، نام درختی در بهشت؛ در اصطلاح صوفیان، مقام طوبی مقام انس به حق است که در جنب جبروت ذات او طمأنینه و آرامش پدید آورد. گرد چیزی گشتن، دور زدن.	طوبی ^۱
حلقه.	طوبی ^۲
نامه، نوشته دراز، نوشته در نوشته.	طَوْف
پاکی، وضو و غسل و مانند آن؛ در اصطلاح صوفیان، پاک گردانیدن دل به توحید محض تا مستعد معرفت شود.	طَوْق
(مؤنث طیب)، خوش، پاک.	طومار
سرشت.	طهارت
	طیبه
	طینت

«ظ»

(مقابل «باطن»)، آشکار، پیدا.
بسیار مستمر بودن.
گمان.

ظاهر
ظلمومی
ظن

«ع»

دندان پیشین فیل که از آن ابزار زینتی سازند.
زنگ، عیب.
شناسنده؛ در اصطلاح، کسی که حق خود را به شهود
اورسانیده و احوال بر او ظاهر شده باشد.
نافرمان، گناهکار.
صحت و سلامت که در نزد صوفیان نتیجه انقطاع
(بریدن) از خلق است.
پند گرفتن، پند.
بندگی کردن؛ در اصطلاح صوفیان، از اختیار بیرون
شدن است از جهت موافقت امر و اراده حق، و نهایت
عبودیت* حریت است.
نرگس.
نوعی خوشبوی (عطر) مرکب از مشک، گلاب،
صندل، زعفران و جز آن.
خشم گرفتن، ملامت کردن.
خودبینی؛ در اصطلاح صوفیان، نظر کردن به خود
و عمل خود و بزرگ شمردن خویش؛ عجب همچون
یأس، سالک را از طلب باز می‌دارد.
(مقابل «وجود») نیستی.

عاج
عار
عارف
عاصی
عافیت
عبرت
عبودیت
عبهر
عبیر
عتاب
عجب
عدم

عذاب	شکنجه، آزار، رنج.
عرش	تخت، سریر؛ مقام الاهی؛ در اصطلاح صوفیان، محل استقرار اسماء مقیدالاهی.
عَرْض	آنچه هستی وی اندر چیزی دیگر ایستاده بوَد (قائم به چیزی دیگر باشد) که آن چیز بی وی هستیش خود تمام بوَد؛ آنچه قائم به جوهر باشد.
عزّت	توانایی، عزیزی، ارجمندی؛ شکوه.
عزرائیل	(مَلَک الموت، فرشته مرگ)، نام یکی از چهار مَلَک مقرَّب نزد مسلمانان که گیرنده جانهاست.
عزیز	کمیاب، گرانمایه؛ گرامی.
عشق	دوستی مفرط، آتشی که در دل افتد و عاشق را بسوزد، دریای بلا و جنون الاهی و قیام قلب با معشوق [*] بی واسطه.
عصابه	سربند.
عصمت	نگاهداری نفس از گناه و از آلودگی. مَلَکَةُ اجتناب از معاصی هنگامی که تمکّن عمل بدان حاصل باشد عمل بدان میسر باشد).
عطا	(از «عطاء» عربی)، بخشش؛ در اصطلاح صوفیان، چیزی که از ناحیه حق بر بندگان فایض شود.
عطف	گراییدن به چیزی.
عظام رمیم	استخوانهای پوسیده (ریزیده و تباه شده).
عقبه	گردنه؛ کارسخت و دشوار.
عقبی ^۱	(مقابل «دنیا»)، آخرت، جهان دیگر.
عقوبت	شکنجه.
عقوق	آزردن پدر و مادر.
عقول	(ج. عقل)، خردها.
علاقت (علاقه)	دلبستگی؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه طالبان بدان

دل بندند و از مراد بازمانند.	علانیه
(مقابل «سرت»)، آشکارا.	علت
مرض؛ عیب، نادرستی؛ در اصطلاح فلسفی، آنکه از وجودش چیزی دیگر (معلول) لازم آید و از عدمش عدم آن چیز دیگر.	علم
دانش؛ در اصطلاح صوفیان، نوری برگرفته از چراغ نبوت که در دل مؤمن است و مؤمن در پرتو آن به خدا راه یابد.	علم نهفته
علم غیب، علم خدایی.	علو
بلندی.	عنا
(از «عناء» عربی)، رنج، مشقت.	عناصر
(ج- عنصر)، مقصود عناصر اربعه - آب، باد، خاک، آتش.	عنایت
توجه؛ در اصطلاح صوفیان، توجه حق به سالک و عارف کامل.	عنصر
اصل؛ جسم بسیط.	عویل
بلند کردن آواز به گریه و ناله، بلند آوازی در گریه و ناله.	عیار
اندازه گرفتن؛ آزمایش.	عیان
به چشم دیدن، یقین در دیدار و مشاهده.	عیش
زندگانی؛ خوشی؛ در اصطلاح صوفیان، کنایه از لذت انس با حق و آگاهی از این لذت.	عین الیقین
یقین به مشاهده و کشف.	عیون
(ج- عین)، چشمها.	

«غ»

<p>غار ت زده، غارت شده. شوینده.</p>	<p>غار تیده غاسل غاشیه</p>
<p>زین پوش، جامه ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می شد بر زین می پوشیدند؛ در اصطلاح صوفیان، حجاب دل. پایان، نهایت.</p>	<p>غایت غریت</p>
<p>دوری از وطن؛ در اصطلاح صوفیان، غریب ماندن سالک به اقتضای حال از اهل دنیا، و غریب ماندن عارف در طلب حق از اهل آخرت، و در جمله غریب ماندن و بی انیس ماندن در میان خلق. فریفتگی؛ - دادن، فریب دادن. آمرزگار.</p>	<p>غرور غفتار غفلت</p>
<p>فراموشی؛ در اصطلاح صوفیان، غافل بودن دل از حقیقت. آمرزگار؛ یکی از نامهای خدا. (از «غل» عربی)، بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست زندانیان بندند. درشتی. سخن چینی. گوسفند، گله گوسفند.</p>	<p>غفور غئل غلظت غمّازی غنم غوّاصی</p>
<p>در آب فرورفتن به طلب مروارید، مرجان و جز آن؛ در اصطلاح صوفیان، سلوک سالک به یاری مرشد کامل در آفاق و انفس. غایب (در مقابل «حاضر») بودن؛ در اصطلاح، مقابل «شهادت» و آن مقام جمع (در مقابل «تفرقه») است.</p>	<p>غیب</p>

حمیت، رشک؛ در اصطلاح صوفیان، حمیت محب
بر خواستار شدن قطع تعلق محبوب از غیر، یا قطع
تعلق غیر از محبوب.

«ف»

فاکردن

فراکردن، برانگیختن.

فتوح

حاصل شدن چیزی که توقع آن نباشد؛ مال و نعمتی
که از غیب حواله شود؛ ظهور به کمالات غیبی.

فراآبدادن

شستن، دورافکندن.

فراق

جدایی؛ در اصطلاح صوفیان، غیبت از مقام وحدت و
دوری از وطن اصلی که جهان باطن است و درآمدن
به جهان ظاهر.

فضل

افزونی، برتری؛ آنچه خداوند بر بنده مرحمت کند و
باشد که بنده به حسب ظاهر شایسته آن نباشد؛ مزد
افزون از کار و طاعت و خدمت بنده.

فقر

(در مقابل «غنا») نیازمندی؛ در اصطلاح صوفیان،
نیازمندی بنده به حق و بی‌نیازی او از خلق و
بریدن او از علایق و اسباب، به گونه‌ای که هیچ
چیز او را باقی نماند الا آنکه از آن حق‌داند و از خود
نداند.

فنا

(از «فناء» عربی) سپری شدن، نیست گردیدن؛ در
اصطلاح صوفیان، فنای جهت بشریت در جهت ربوبیت،
ندیدن خود و دیدن حق، عدم رؤیت عبودیت و
مشاهده‌الاهیت، محو صفات انسانی و تخلق به
اخلاق خدایی.

«ق»

قال

(در مقابل «حال»)، گفتار؛ گفتگوی علوم ظاهری
خاصه فقه و حدیث.

قامت

اذان خنیف پیش از تکبیرة الاحرام.
جنبه تفصیلی قضا که حکم کلی حق است؛ تعیین
یافتن اعیان در وقت و زمان معین و به سبب معین،
بر نهجی (به طریقی) که در قضا مقرر است.

قَدَر

(در مقابل «حادث»)، آنکه آغاز و پیدایش برای آن
تصور نشود؛ سابق اندر وجود. قدیم یا ذاتی است یا
زمانی. قدیم ذاتی علت ندارد (پس اول هم ندارد)،
قدیم زمانی اول ندارد اما می شود برای آن علت فرض
کرد.

قدیم

قُرب

نزدیکی؛ در اصطلاح صوفیان، حال بنده ای که به
قلب خود نزدیکی خدا را مشاهده کند.
بهره، روزی، سرنوشت.

قسمت

قصه برداشتن

(رفعِ قصه)، شکایت بردن، عرض حال کردن.
حکم اجمالی به احوال موجودات که تابع علم ازلی
حق است. قَدَر تفصیل آن است ← قَدَر.
ناسره.

قضا

قلب

قلم

خامه خدایی (خامه ای از نور، نویسنده خداوند
غفور) که بر لوح محفوظ (لوح ازل) رقم سرنوشت
زد؛ آن را اَوَّلٌ مَّا خَلَقَ اللهُ (نخستین چیزی که
خدا آفرید) و عقل اول (صادرِ نخستین) و نفس کلی
دانسته اند.

قلندر

آنکه از علایق و اغراض دنیوی بیترک و از ترک
دنیا عوض نخواهد و دلش از هر چه جز خدا خالی

قناعت

باشد یعنی به کمال تفرید و تجرید رسیده باشد.
خرسندی؛ در اصطلاح صوفیان، رضادادن به قسمت،
آگاهی دل بر حدّ قلّت و کفایت و طمع بریدن از زیاد.
خواهی و افزون خواهی.

قهر

(در مقابل «لطف»)، فرو شکستن؛ در اصطلاح صوفیان،
تأیید حق به فنا کردن مرادها و بازداشتن نفس از
آرزوها.

قیوم

پاینده؛ از نامهای خدای تعالی.

«ك»

کار... بودن

مهم بودن...

کاهل

سست؛ در اصطلاح صوفیان، سالکی که در سیر و سلوک
کُنُداست.

کبریا

کرامت

(از «کبریا» عربی)، بزرگی؛ از صفات حق تعالی.
بزرگی، جوانمردی، اظهار فعل ناقض عادت (عادت
شکن) بردستِ ولی. فرق آن با معجزه آن است که
معجزه مختص پیامبران است و مقترن به دعوی
پیامبری؛ سرّ معجزه اظهار است و از آن کرامت
گنمان است. ثمره معجزه به غیر بازگردد و کرامت
خاصّ مرصاحب کرامت را بود؛ صاحب معجزه
قطع کند که این معجزه است و ولی قطع نتواند کرد
که این کرامت است یا استدراج (مکر خدایی)؛
صاحب معجزه به فرمان خدای اندر شرع تصرّف
کند و صاحب کرامت را اندر این بجز تسلیم و
قبول احکام روی نیست.

عمل.

کرد

کرسی

تخت؛ در اصطلاح عارفان، موضع امر ونهی خدای تعالی.

کترام

بزرگواری؛ ظهور لطف حق نسبت به بنده.

کشتی

(کاسنی)، گیاهی دارویی، بسیار تلخ، که به عنوان مقوی و ملین و تب بر و تصفیه کننده خون و مدبر به کار می رود.

کشتن

خاموش کردن.

کفچه

(مار)، یکی از انواع مارهای زهردار که زایده های مهره های گردنی خود را می تواند بهن کند و در این حال سر و گردنش به صورت کفچه (کنگیر، چمچه) در می آید.

کنه

ذات، حقیقت و واقعیت ذات.

کیفیات

(ج. کیفیت)، چگونگی؛ انواع کیفیات بنا بر مشهور چهار است: ۱) کیفیات نفسانی (ملکات، حالات) ۲) کیفیات محسوس به حواس ظاهری ۳) کیفیات مختص به کمیات ۴) کیفیات استعدادی (مانند قوت و ضعف).

«گ»

گفت

← قال، مقالت.

گنج

گنجایش.

«ل»

لاجرم

ناچار.

لاحق شدن

پیوستن.

لجاج

خیره سری.

لجام

(لکام)، افسار.

لحظ

نگاه کردن؛ در اصطلاح عارفان، توجه دل است به امور غیبی که برای او آشکار گردد.

لطف

نرمی کردن، مهربانی کردن؛ در اصطلاح صوفیان، تأیید حق به بقای سرور و دوام مشاهدت و قرار حال اندر درجت استقامت؛ آنچه بنده را به طاعت حق نزدیک و از معاصی دور کند.

لطیفه

نکته، دقیقه؛ در اصطلاح صوفیان، اشارتی است به دل از دقایق حال که در معنی و عبارت ننگند.

«م»

ماجید

بزرگوار، جوانمرد، بخشنده.

ماخوذ

گرفتار، مسئول.

ماوی

پناهگاه.

مادام

پیوسته.

مایه داران

سرمایه داران.

مباستت

(از «مباسطه» عربی)، گشاده رویی.

مبتلا

(از «مبتلاء» عربی)، آزمایش شده، گرفتار بلا.

مبشّر

بشارت دهنده، مژده دهنده.

متاع

کالا.

متبع

پیروی کننده.

متجلی

آشکار شونده، ظاهر شونده.

متعرض

تعرض کننده.

متقاضی

تقاضا کننده، خواستار.

متکا

آنچه بر آن تکیه کنند، بالش.

مثوبت

پاداش نیک.

مجازی

غیر حقیقی.

در افتادن با هوسها و آرزوهای خویش و رنج دادن
نفس به منظور کمال معنوی و روحانی، ریاضت.
اجابت کننده.

مجاهدت

ناشدنی، نابودنی؛ بیهوده، بی اصل، دروغ.
دوست دارنده، دوستدار؛ ← محبت.

مجیب

مُحال

محب

محبت

دوستی؛ در اصطلاح صوفیان، جوشش دل در مقام
اشتیاق به دیدار محبوب، محو محب به صفات او
و اثبات محبوب به ذات او و اینکه محب در طلب
محبوب تمام صفات خود را نفی کند.
پوشیده، در پرده.

محتجب

حرمت گزار.

محترم

محبوب

کسی که به سبب حجاب نتواند مطلوب را ببیند. و
حجاب هر آن چیزی است که مطلوب را مستور دارد و
مانع دیدن حقیقت شود و مانع قبول تجلی حقایق
در دل گردد و میان مطلوب و طالب حایل باشد.
(مقابل «قدیم») آنچه متأخر در وجود است یعنی
نبوده و پس بوده؛ نو پدید، آنچه در کتاب و سنت
و اجماع شناخته نباشد.

مُحدَث

(ج. مُحدَث) ← مُحدَث.

مُحدَثات

جای گرد آمدن مردم در روز قیامت.
خالص، ویژه، بی غش.

محرر

محض

به تحقیق در آورنده، جامه عمل پوشاننده.
به حقیقت پیوسته، مسلم.

محقق

محقق

قدر، منزلت، جایگاه.

محل

آزمایش، رنج؛ در نزد صوفیان، امتحان بردل و جان است.
ستردن؛ در اصطلاح عارفان (در مقابل «اثبات»)،
آن است که حق بندگان را از رؤیت نفس (خود) -

محنت

محو

بینی) پاك گرداند.	مخدّره
زن مستوره.	مخلص
بااخلاص ← اخلاص.	مخمور
مست، خمارآلود؛ و مخموری در عرف صوفیان، مرتبهٔ بیخودی است.	مدّاح
ستایشگر.	مدارا
(از «مداراة» عربی)، نرمی کردن، نرمی.	مدام
پیوسته، دایم؛ در اصطلاح صوفیان، مای وحدت که عارف کامل همواره از آن سرمست است.	مدبّر
تدبیرکننده، چاره‌اندیش؛ از نامهای خداوند (مدبّر اول).	مدّرك
دریافته، ادراك شده.	مدّعی
ادعاکننده؛ در اصطلاح صوفیان، آن که خود را در خیال افکند و اظهاری کند منافی روش اهل حق؛ مدعی به دعوی خود از شهود حق محجوب است.	مدکور
یاد شده.	مدلت
خواری.	مروت
مردی، مردانگی.	مرهم
دارویی که روی زخم نهند.	مرید
خواهنده؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که از ارادهٔ خود مجرد شده و از ماسوی الله (هرچه جز خدا) بریده باشد.	مزار
زیارتگاه، آرامگاه.	مزدور
کسی که در مقابل کاری مزدگیرد؛ در اصطلاح صوفیان، اهل معامله و ظاهر شریعت.	مزلت
لغزش.	مستدرّج
آماج مکرالهی (استدرّاج اهر خارق‌العاده‌ای است که از کافر مدعی صادر شود موافق با آنچه ادعا	

کرده است؛ و در کلام عارفان، به معنای مکر آمده است، چون مدعی بدان ممکور و فریفته شود).

عاریتی، زود گذر.

غوته‌ور، غرق در کاری یا اندیشه‌ای.

(«ی» مصدری)، استمداد، یاری خواهی.

(ج. مَسْخَرَه) رام شدگان، به فرمان درآمدگان.

درویش، تهیدست، بیچاره.

شنینده؛ شنیدنی.

دیدن، به دیده تأمل دیدن، با کسی حاضر بودن؛

در اصطلاح صوفیان، شهود تجلی ذات، حضور حق.

تا بنده از خود فانی نشود مشاهده تمام نخواهد بود.

اهل تشبیه ← تشبیه.

جای آب نوشیدن، آبشخور؛ طریقه، مسلک، ذوق

ماده‌ای معطر که از نافه آهوی ختن گیرند.

اراده‌خدایی؛ در اصطلاح، تجلی ذات حق و عنایت

سابقه حق بر هست کردن نیست و نیست کردن

هست.

همصحبت، یار و همراه، رفیق.

براست دارنده.

اصرار کننده، پافشاری کننده.

(ج. مَصْنُف) کتابها و رساله‌های تصنیف شده.

به طرب آورنده، نوازنده یا خواننده، رامشگر.

(ج. مَظْلَمَه) ستمهایی که بر کسی یا کسانی رفته باشد؛

چیزهایی که به زور و ستم گرفته شده باشد.

بازگشت؛ جای بازگشت؛ زندگی پس از مرگ (به

روح یا به جسم).

مستعاری

مستغرق

مستمدی

مسخرات

مسکین

مسموع

مشاهدت

مشبّه

مشرّب

مُشْك

مشیت

مصحبوب

مصدق

مصرّ

مصنّفات

مطرب

مظانم

معاد

معامله	در اصطلاح صوفیان، اجرای احکام و عبادات شرعی به اعتبار اینکه اهل معاملات چشم به پاداش آن دارند.
معاین	به چشم دیده شده، به عیان دیده شده.
معاینیت	(از «معاینه» عربی) به چشم دیدن؛ در اصطلاح عارفان سه گونه است: معاینه ابصار (چشم سر)، معاینه عین القلوب که علم یقینی (علم الیقین) باشد، معاینه روح که معاینه حق (حق الیقین) باشد.
معبود	پرستیده شده، خدا.
معرفت	شناسایی؛ در اصطلاح صوفیان، حیات دل به حق و اعراض سر از جز حق، نور رحمت الاهی که بر قلب سالک مستعد بتابد و همه تعینات او را در نور خود محو کند.
معصوم	نگاه داشته شده، محفوظ؛ بازداشته شده از گناه، میرا از گناه.
معصیت	گناه، نافرمانی.
معطله	— تعطیل.
معظم	بزرگ دارنده.
معقول	(در مقابل «محسوس») آنچه به عقل در آید؛ (در مقابل «منقول») علوم عقلی.
معلول	امری که همواره به دنبال علت و شأنی است از شئون علت و اثری از آثار او.
معنی	مقصود، مراد؛ باطن، حقیقت.
معونت	یاری، کمک.
مغفرت	آمرزش، بخشایش گناه.
مفازات	(ج. منازعه)، مهلکه‌ها، بیابانها.
مفتاح	کلید.

شيفته، فريفته.	مفتون
فتوادهنده، فقيهی که مردم در مسائل شرعی بدو رجوع کنند وفتوا خواهند.	مفتی
نيکویی کننده، بخشش کننده.	مفضل
بيچيز، تهيدست، تنگدست.	مفلس
(جـ) مقبره، گورها.	مقابر
اقامت؛ محل اقامت؛ در اصطلاح صوفيان، اقامت یا موضع اقامت طالب است پس از حصول آداب و مبادی خاص و تحمل رياضتهای لازم؛ مقامات* منازلِ راه باطن اند.	مقام
خوشبخت، بختيار.	مقبيل
پذيرفته شده، پسندیده.	مقبول
ميانه‌رو، صرفه‌جو.	مقتصد
اقتضا کننده، تقاضا کننده، خواهان.	مقتضى
مورد تقاضا، درخور.	مقتضى
(جـ) مقدّره، سرنوشتها، مقرر به فرمان خدا.	مقدّرات
اقرار کننده. معترف.	مقبر
(جـ) فارسی «مقرب» نزدیک کرده شده ← قرب.	مقربان
فروشکسته.	مقهور
ستيزه کننده.	مکابر
(جـ) مکیده، مکرها، فریبه‌ها، خدعه‌ها.	مکاید
فريب، خدعه؛ در عرف صوفيان، مکر از جانب خدا ارداد (ازبی درآمدن) نعمت است با وجود مخالفت و ابقای حال است با سوء ادب.	مکر
(جـ) مکونه، موجودات.	مکونات
(در مقابل «خلا») جمع، جمعیت.	ملا
نرمی و نیکویی، مهربانی.	ملاطفت
سرزنش؛ در عرف صوفيان، اهل ملامت جماعتی	ملامت

هستند که به قبول و پسند خلق توجهی ندارند و خود را آماج سرزنش خلق می‌سازند تا به خدا نزدیکتر باشند. ازینرو گفته‌اند که ملامت ترك سلامت است.

رانده شده از نیکی و رحمت ، نفرین شده.

پادشاه؛ (ص ۳۰) مراد خداوند است.

بیزار، دلشنگ.

امتحان شده، آزموده.

آماج مکر، دچار فریب.

منبرها.

رازگویی باخدای، تعالی، و عرض نیاز به درگاه‌او.

ستیزه کردن.

(جـ منزل)، منزله‌ها؛ در اصطلاح نجوم قدیم، بخشی

از دَوْر فلک که قمر تقریباً در یک شبانه‌روزی پیماید

(هر بخش از بخشهای بیست و هشتگانه دورفلک).

نیکویی، احسان؛ به رخ کشیدن نیکویی.

پاك.

فرمان.

نعمت دهنده، بخشش کننده.

بریده، گسسته.

جای نوشیدن آب، آبخور، آبشخور.

نوردهنده، روشن کننده.

به‌هم پیوستن.

(جـ مولود)، مقصود موالید ثلاث - جماد و

نبات و حیوان - است.

انس گرفتن، خوگرفتن.

یکتاپرست، اهل توحید ← توحید.

ملعون

مَلَك

ملول

ممتحن

ممکور

منابر

مناجات

منازعت

منازل

منّت

منزّه

منشور

منعم

منقطع

مَنهَل

مُنیر

مواصلت

موالید

موانست

موحد

جای ایستادن، جای ایستادن حاجیان در عرفات (در نزدیکی مکه) به روز عرفه (نهم ذی الحجه)، و عرفات صحرائی است که حاجیان در آنجا ایستند و لبیک و ادعیه خوانند و نماز ظهر و عصر را در آنجا گزارند و به مکه بازگردند.	موقوف
بازداشته شده، ایستاده.	موقوف
سرور، خداوند، ذات حق.	مولی
بزرگتر.	میه
ترس؛ شکوه و شوکت.	مهابت
جدا کرده شده، دور افتاده.	مهجور
محبت، دوستی (مراد دوستی خداوند است).	مهر
مهلت.	مهلت
ایمن کننده از خوف؛ در اصطلاح متکلمان، شهید (دانای آشکار و پنهان)، گواه (حاضر در قضیه).	مهیمن
(مقابل «کمینه»)، مهین؛ بیشینه.	میینه
ترازو.	میزان
میزبان.	میزوان
وعده گاه؛ هنگام وعده.	میعاد
به يك سوشدن، منحرف شدن، به يك سو گراییدن.	میل کردن

«ن»

نادر خور، ناسزاوار.	ناارزانی
غیر ضروری، نالایق، ناپسند.	نابایسته
شاد کامی، نعمت.	ناز
فرو د آینده.	نازل
نماز مستحب.	نافله

افشاندن؛ پیشکش، هدیه.	نثار
خواندن؛ ندای حق.	ندا
پشیمانی.	تدم
آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن.	قول
(مقابل «حَسَب» نژاد، تبار.	نَسَب
(= ناسپاس).	نَسپاس
بوی خوش.	نسیم
بالا بردن صوت؛ سرود.	نشید
یاری کردن، کمک، یاری.	نصرت
کسی که نظاره کند، آنکه بنگرد.	نظارگی
نظر کردن، نگرش، تماشا.	نظاره
جای نگاه کردن، تماشاگاه، منظره.	نظرگاه
خوشی، شادکامی؛ بهشت؛ نعمت در عرف عارفان	نعیم
خروج از نفس است ← نفس.	
نیکو.	نفر
ذات؛ حقیقت (نفس هر چیز ذات و حقیقت آن چیز است)؛ در نزد اهل معرفت، لطیفه‌ای که در قالب	نفس
به‌ودیعۀ نهاده شده و محل اخلاق ناپسند است	
همچنانکه روح محل اخلاق پسندیده است؛ نفس	
زندان روح و دنیا زندان نفس است. نفس مانع	
عروج و متابعت آن حجاب رؤیت حق است، زیرا	
پیروی از نفس مخالفت با رضای خداست؛ انسان	
مرکب است از روح و نفس و جسد، صفت روح	
عقل است، صفت نفس هوی است و صفت جسد حس	
است (انسان نمونه‌ای است از هر دو جهان، و اهر	
دو جهان در انسان نشان است)؛ روح از جهت تدبیر	
بدن به نفس تعلق دارد، پس نفس زنجیر و زندان	

روح است و دنیا زنجیر و زندان نفس و مانع عروج اوست.
 (جـ) نفسانیته، امور نفسانی ← نفس.
 فریاد خواه.
 سکتۀ رایج؛ موجود، دارای موجود.
 کمی، کاستی.
 عقد زناشویی بستن، زناشویی.
 سخن چین.
 جلوه دادن.
 بازداشتن.
 جانشینی.
 قصد، آهنگ.
 (جـ) نار، آتوها
 ← فنا.
 شنیدن.

نفسانیات
 نفیر خواه
 نقد
 نقصان
 تکاح
 تمام
 نمودن
 نهی
 تیابت
 نیت
 نیران
 نیستی
 نیوشیدن

«۹»

دارنده؛ در اصطلاح عارفان، کسی که به کلی از خودی
 خود خالی شده باشد و به یافت حق از هر چه جز
 حق چشم ببوشد.

(جـ) فارسی «واله»، سرگشته، حیران.
 سختی، عاقبت بد.

درد، آتش شوق؛ در اصطلاح عارفان، واردی که
 از حق تعالی آید و باطن را از هیئت خود بگرداند
 به احوال و صفی غالب چون حزن (غم) یا فرح
 (شادی)؛ آن که به دل رسد و دل از او آگاهی یابد،
 از بیم یا غم یا دیدن چیزی از احوال آن

واجد

والهان

وبال

وجد

جهان که بر سر او گشاده شود و یا حالی که میان او و خدا گشاده گردد، و گاه از بیم عذاب است و گاه از درد فراق و گاه از سوزش شوق و حب و اغلب از خوف یا از فراق باشد، و چون این نوع وجد در سر بنده ظاهر شود و غلبه گیرد ظاهرش مضطرب گردد و بانگ و ناله پدید آید و بانگ و ناله او را تواجد خوانند.

یکتایی.

وحدانیت

سپرده، آنچه به امانت نهند.

ودیعت

کار کردن، کوشش کردن.

ورزیدن

مهلکه، گودالی که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند.

ورطه

پرهیز از هر چیزی که در آن شایبه انحراف شرعی یا شبهه مضرت معنوی باشد، نگاهداشت نفس از افتادن در مناهی.

ورع

(ج. و سوسه) ← و سوسه.

وساوس

دم شیطانی، القای شیطانی.

وسوسه

وسيله؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه سبب نزدیکی به حق و پیوستگی و رستگی است. وسيلت عابدان معاملات است، وسيلت عالمان مکاشفت است، وسيلت عارفان معاینت است؛ وسيلت عابدان رامتی است (اخلاص در معاملات)، وسيلت عالمان دوستی است، وسيلت عارفان نیستی است؛ عابدان به فضایل به خدا نزدیکی جویند و عالمان به دلایل و عارفان به ترك وسايل.

وسيلت

وصف کننده، وصف شناس.

وصاف

پیوستن، به مقصود رسیدن، (در مقابل «فراق») به

وصال

معشوق رسیدن؛ در اصطلاح صوفیان، اتصال سرّ به حق چنانکه جز حق نبیند و نفس را به طوری غایب گرداند که نیز از کس خبر ندارد.

وصل، وصال.

نوید، وعده خوش.

وعده ناخوش.

وصلت

وعد

وعید

وفا

به سر بردن عهد و پیمان؛ در اصطلاح، بیرون آمدن از عهده پیمان روزا لستت، و مراد از روزا لستت روزی است که خداوند از بندگان پرسید: «الاستت بیر بکم»، «آیا من پروردگار شما نیستم؟» گفتند: «بلی»، «آری».

وقت

در اصطلاح صوفیان، آن است که بدان از گذشته و آینده فراغ حاصل شود، چنانکه بر اثر پیوستن واردی از حق به دل و مشغول گشتن باطن بدان و از یاد بردن گذشته و آینده؛ ازینرو گفته اند: الوقت سَیْفٌ قاطعٌ (وقت شمشیری است بُرنده) چون بیخ گذشته و آینده می برد؛ صاحبان وقت را اندروقت با حق خوش است، که اگر به فردا مشغول گردند یا اندیشه ای بر دل گذرانند، از حق محجوب شوند؛ ازینرو گفته اند که صوفی ابن الوقت است؛ وقت در کسب بنده نیاید و به تکلف (رنج و کوشش) حاصل نشود، و انسان نه در جلب آن آزاد است نه در دفع آن.

(وقفه)، توقف، درنگ.

« ۵ »

وقفه

زمین فراخ هموار، دشت.

(از «هبا» عربی)، گردوغبار هوا که از روزن در آفتاب

هامون

هبا

پدید آید؛ هدر.

هجران

دوری و جدایی، دوری از محبوب؛ در اصطلاح عارفان، التفات به غیر حق.

هدایت

راهنمایی؛ در اصطلاح، سوق دادن اشیاء به طرف کمال دوم آنها. و کمال دوم کمالی است که موجودات در اصل وجود و در بقا نیازی بدان ندارند. راهنمایی.

هستی

← وجود.

هستی

هفت اندام

سراسرتن (دودست، دوپای، سر، دوپهلویا سینه و شکم).

همت

توجه قلبی تمام به حق و اینکه سالک جز به حق التفات نکند و به احوال و مقامات خرسند نگردد و در اسماء و صفات توقف نکند و جز به عین ذات نظر نکند.

هوا

آرزوی نفس.

هویدا

پیدا، آشکار.

هیبت

ترس، شکوه؛ در اصطلاح صوفیان، اثر مشاهده جلال خدا در قلب و آن درجه عارفان است.

هیمان

سرگشتگی و شیفتگی از عشق؛ در اصطلاح عارفان، حیرت و بیخودی و محو است در تلاطم امواج وجود و در پرتوانوار و تجلیات الهی و استغراق در مقام جمع و گم گشتگی دروادی توحید و از یاد بردن خود و هر چه جز خداست.

«ی»

یاد

← ذکر.

یادداشت

به یاد داشتن (مصدر مرخّم با حذف حرف اضافه).

یارستن

جرات کردن، یارایی داشتن.

یازیدن

یافت

یقظت

یقین

کشیدن.

درك.

بیداری؛ در اصطلاح صوفیان، بیداری از خواب

غفلت بر اثر تجلّی انوار الهی در دل.

برخاستن شك و گمان، آنچه دل بیند، رؤیت عیان

به قوت ایمان نه به حجّت و برهان؛ شرط یقین

زوال معارضه است و دوام وقت، که چون یقین حاصل

شود بنده را برحق اعتراضی نماند نه به سؤال عطا

و نه به ردّ بلا (زوال معارضه) و چون یقین قوی

گشت تزلزلی روی ندهد (دوام وقت).

فهرست سوره‌های قرآن

صفحه	سوره / آیه
۸	دهر / (۷۶) ۲۱/
۲۰	زمر / (۳۹) ۵۳/
۲۲	مائده / (۵) ۵۴/
۳۳	اعراف / (۷) ۱۴۳/
۳۶	نجم / (۵۳) ۳۹/
۳۷	انبیاء / (۲۱) ۵۵/
۳۷	بقره / (۲) ۱۰/
۳۷	فرقان / (۲۵) ۲۹/
۳۷	جمعه / (۶۲) ۵/
۳۹	زمر / (۳۹) ۶۱/
۳۹	بقره / (۲) ۱۵/
۴۰	اعراف / (۷) ۱۷۹/
۴۰	فرقان / (۲۵) ۴۴/
۴۰	بقره / (۲) ۱۴۳/
۴۲	کهف / (۱۸) ۴۶/
۴۲	مریم / (۱۹) ۷۶/
۴۶	یونس / (۱۰) ۴/
۴۶	رعد / (۱۳) ۳۶/
۶۰	بنی اسرائیل / (۱۷) ۱۴۳/

۶۴	طه (۲۰)/۳۹
۷۰	طه (۲۰)/۱۳۰
۸۱	انبیاء (۲۱)/۷۸
۹۷	تحریم (۶۶)/۱۱
۱۱۳	مومن (۴۰)/۱۹
۱۲۵	اعراف (۷)/۱۷۲
۱۲۵	» (۷)/۱۷
۱۵۰	طه (۲۰)/۵
۱۵۰	حدید (۵۷)/۴
۱۵۰	طه (۲۰)/۱۱۴
۱۵۰	ق (۵۰)/۱۶
۱۵۰	انعام (۶)/۹۱
۱۵۰	قیامة (۷۵)/۲۳ و ۲۲
۱۵۱	انعام (۶)/۱۰۳
۱۵۱	حدید (۵۷)/۳
۱۷۴	رحمن (۵۵)/۲۹
۱۷۶	انفال (۸)/۳۸
۱۸۰	رحمن (۵۵)/۲۹
۱۸۳	روم (۳۰)/۱۵
۱۸۳	دھر (۷۶)/۲۱
۱۸۳	قیامة (۷۵)/۲۳ و ۲۲

سوره‌های بخش منقولات

۷۷	فاتحه (۱)
۷۹	بقره (۲)
۱۰۲	نساء (۴)
۱۰۹	مائده (۵)
۱۱۴	انعام (۶)
۱۱۸	اعراف (۷)

	انفال (۸)
۱۲۶	توبه (۹)
۱۲۷	یونس (۱۰)
۱۳۳	هود (۱۱)
۱۳۵	یوسف (۱۲)
۱۳۸	رعد (۱۳)
۱۴۱	ابراهیم (۱۴)
۱۴۲	حجر (۱۵)
۱۴۳	نحل (۱۶)
۱۴۴	بنی اسرائیل (۱۷)
۱۴۵	کهف (۱۸)
۱۴۷	مریم (۱۹)
۱۴۸	طه (۲۰)
۱۴۹	انبیاء (۲۱)
۱۵۱	حج (۲۲)
۱۵۲	مومنون (۲۳)
۱۵۴	نور (۲۴)
۱۵۵	فرقان (۲۵)
۱۵۷	شعرا (۲۶)
۱۵۸	نمل (۲۷)
۱۶۰	قصص (۲۸)
۱۶۰	عنکبوت (۲۹)
۱۶۲	روم (۳۰)
۱۶۳	لقمان (۳۱)
۱۶۵	مجده (۳۲)
۱۶۶	احزاب (۳۳)
۱۶۶	سبا (۳۴)
۱۶۸	

۱۶۸	ملائکہ (۳۵)
۱۷۰	یس (۳۶)
۱۷۱	صافات (۳۷)
۱۷۲	ص (۳۸)
۱۷۳	زمر (۳۹)
۱۷۴	(فصلت) مصابیح (۴۱)
۱۷۵	شوری (۴۲)
۱۷۵	زخرف (۴۳)
۱۷۷	جاثیہ (۴۵)
۱۷۷	احقاف (۴۶)
۱۷۸	محمد (۴۷)
۱۷۸	حجرات (۴۹)
۱۷۸	ق (۵۰)
۱۷۹	ذاریات (۵۱)
۱۷۹	طور (۵۲)
۱۸۰	نجم (۵۳)
۱۸۰	رحمن (۵۵)
۱۸۱	حدید (۵۷)
۱۸۱	ممتحنہ (۶۰)
۱۸۱	قلم (۶۸)
۱۸۲	نوح (۷۱)
۱۸۲	مدثر (۷۴)
۱۸۲	قیامہ (۷۵)
۱۸۳	دھر (۷۶)
۱۸۴	مرسلات (۷۷)
۱۸۵	مطفنین (۸۳)
۱۸۵	انشقاق (۸۴)

۱۸۶	بروج (۸۵)
۱۸۶	فجر (۸۹)
۱۸۷	علق (۹۶)
۱۸۷	قارعه (۱۰۱)
۱۸۷	همزة (۱۰۴)
۱۸۸	فیل (۱۰۵)

ہجرات عربی

۴/۳۵ اَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ

۲/۵۷ اَوَّلُهَا حَبْلٌ وَ آخِرُهَا قَتْلٌ

اَهْلُ الْمَجَاهِدَاتِ وَ اصْحَابُ الرِّيَاضَاتِ فَطَعَامُهُمُ الْخَشْنُ وَ لِبَاسُهُمُ الْخَشْنُ وَ الَّذِي

بَلَغَ الْمَعْرِفَةَ لَا يُوَافِقُهُ اِلَّا كُلُّ لَطِيفٍ ، وَ لَا يَسْتَأْنِسُ اِلَّا بِكُلِّ مَلِيحٍ ۲/۱۱۷

۸/۷۳ بِرَحْمَتِكَ يَا عَزِيزُ وَ يَا غَفَّارَ

۱/۳ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَ بِهٖ نَسْتَعِیْنُ

۴/۲۴ بَعُوْنَ اللّٰهَ وَ حُسْنِ تَوْفِیْقِهِ وَ السَّلَامِ

۹/۷۳ تَمَّتِ الرِّسَالَةُ الشَّرِیْفَةُ

۳/۱۴۴ جَلَّ جَلَالُهُ

الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِیْنَ وَ الصَّلٰوةُ وَ السَّلَامُ عَلٰی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ

۲/۳ وَ آلهٖ اَجْمَعِیْنَ

حِیْنَ سُئِلَ عَنِ الْجَمْعِیَّةِ — فَقَالَ اَنْ یَقَعَ فِی قَبْضَةِ الْحَقِّ وَ مَنْ وَقَعَ فِی قَبْضَةِ الْحَقِّ

۱/۹۱ اِحْتَرَقَ فِیْهِ وَ الْحَقُّ خَلْفَهُ

۱/۱۰۴ رِیاءُ الْعَارِفِیْنَ خَیْرٌ مِنْ اِخْلَاصِ الْمُرِیْدِیْنَ

۲/۶ سُبْحَانَ اللّٰهِ

۱/۱۴۳ سُبْحٰنَهُ وَ تَعَالٰی

۱۰/۳۵ الشَّیْبُ نُوْرِی

۶/۱۲۱ فَآئُهُ یَرَاكَ

۴/۶۰ قَابَ قَوْسَیْنِ

۲/۳۳ قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّهُ

- ١/٥٧ قدس سره
 ٥/١٢١ كأنك تراه
 ٢/٨٢ كنت له سمعاً يسمع بي
 ٢/٤٢ لا إله إلا الله
 ١/٣٥ لم ولا (لم ولا نسلم)
 ٣/٣٧ مظلوماً غرضاً
 ٤/٢٢ نعوذ بالله من سخط الله
 ٨/٣٧ والآخر أكبر درجات
 واعبدوا ربكم ، أى - احتملوا البلياء بالدين و الدنيا بعد أن جعلكم الله من
 أهل خدمته و رزقكم حلاوة مذاق صفوته ٣٠٢/١٥٣
 والله لو لا الله ما اهتدينا ٣/١٥٦
 و عزتى و جلالى لأذيقنهم أليم عذابى من الحميم و الزقوم ٢/١١٣
 و ما السيف بضاربه ٢/٣٧
 و يداً تبطش بى ٤/١٢٥
 يا رحيم يا غفار ، و يا حلیم و يا ستار ١/٢٨

اشعار عربى

- حاشا نفسٍ ودعت يوم ودعوا
 فلم أدر أى الظاعنين أشيع ٣/٩٣
 يا حياة الروح مالى؟ ليس لى علم بحالى
 تلك روى منك ملئ وسوادى منك خالى
 ١/١٢٧

راهنمای پانوشتها

صفحه/پانوشت

۵/۴۵	آتش هوا (= آتش هوس)
۳/۱۱۴	آمدن (فعل معین)
۱/۹۹	آواز دادن
۳/۵۲	ابن الوقت
۲/۱۴۹	استوای خداوند بر عرش
۳/۱۵۹	باجان (در مقابل بی جان)
۱۴/۱۵۹	بازگشت به پیشگاه حق
۳/۱۰۰	بشیم (= باشیم)
۲/۱۲۸	بجای (= در حق)
۴/۹۳	بدرست (بدرستی)
۳/۲۷	پای داشتن (= بر پای داشتن)
۶/۸۹	بر (ثمر)
۸/۱۱۸	برخاستن (از میان -)
۵/۱۴	برداشتن (= بلند کردن)
۴/۵۲	برداشته (= بر کشیده)
۶/۹۲	برو بار
۴/۱۳۹	بسته سبب بردن
۱/۱۳۵	بودنی (مقدر)

۱/۸۲	به خود (به تن خویش)
۲/۱۱۹	به (= درازاء...)
۱/۱۰۷	بی آگهی
۳/۲۱	بی بدی
۳/۱۱۷	پردهٔ عزت
۱/۱۳۹	پوشش
۴/۱۵۳	تا (= زنهار)
۴/۱۴۱	تا (= که، در نتیجه)
۳/۹	توقف در احوال و مقامات
۳/۴۹	تولد معنوی
۲/۸۷	چشم‌سر
۵/۱۱۳	چونی (کیفیت)
۵/۸۳	حکم ازلی
۳/۱۵۱	خصمی کردن
۲/۱۳۸	خصومت (= داوری)
۱/۲۱۵	خلال
۱/۱۰۲	خون ریزی
۷/۱۵۸	داغ حق
۳/۲۰	دانگ
۱/۵۴	در حصار (= محفوظ)
۱/۱۵۵	درست (= مسلم)
۳/۵۸	دریا (= شط)
۲/۴۶	دوست (خداوند)
۳/۱۳۲	دی
۵/۳۷	دیو
۳/۱۲۳	راست (قید)
۲/۸۳	رفته (= مقدر شده)

۳/۹۸	روز (= روشنایی)
۱/۲۴	رؤیت حق
۳/۴۸	زبانی (مقابل قلبی و باطنی)
۱/۳۴	زبان (زبان)
۱/۵۲	زنگ (سرو صدا و بانگ)
۴/۷۹	سابقه لطف
۲/۷۹	سبب
۳/۱۳۱	سبب دیدن
۵/۶۶	سردرچیب داشتن (= اندیشه و غم داشتن)
۲/۲۰	سرنوشت
۲/۱۳۰	سروقت عارف
۵/۱۵۱	سزا کرد (مصدر سرختم)
۱/۶۲	سگ (اصحاب کهف)
۱/۳۶	سنگه فنا
۳/۶۶	شباب
۲/۹۱	شده (= رفته)
۲/۱۴۴	شراب (= آشامیدنی)
۸/۱۵۹	شمار (= حساب)
۱/۱۵۴	طرح (= دور افکندن)
۲/۸۱	طرف
۱/۷۹	طلب
۴/۱۶	طور (کوه)
۲/۱۳۲	عبارت کردن (= بیان کردن)
۲/۷	علم اکتسابی
۳/۸۰	علت (حرف عله)
۴/۱۰۱	غیور
۴/۸۸	فا (= با)

۱/۱۳۸	فا گذاشتن (= وا گذاشتن)
۵/۱۱۲	فراغت
۴/۱۱۲	فرو شدن (فرو گذارشدن)
۴/۱۶۰	فضول
۲/۱۳۲	فوت
۱/۱۳	فیض حق
۱/۹۴	فیل (فیل شطرنج)
۴/۸۳	قاضی اکبر
۱/۸۳	قسم (= قسمت، روزی)
۱/۹۰	قصاص
۵/۱۱۸	قطب مشیت
۲/۶۹	قلم رفته
۲/۸۳	قلم سرنوشت
۴/۴۵	کارساز
۱/۶۵	کاستن (لاغرشدن)
۸/۹۲	کعبه باطن
۷/۹۲	کعبه ظاهر
۱/۱۵۷	کوشش (= جهد)
۲/۶۲	گرامی (= کمیاب)
۳/۵۰	گودبشریت
۳/۹۹	گرم (قید) (سخت)
۱/۹۸	گوم (= گم)
۲/۱۴۲	ماندن (متعدی) (گذاشتن)
۶/۴۰	مبارز (= همآورد)
۲/۱۴۱	محو و اثبات
۳/۹۲	مردم خوار
۶/۷۳	مسبب الاسباب

۶/۶۰	معراج، شب
۸/۱۴۴	معروف (شناخته شده، حق تعالی)
۵/۱۲۳	مگر (= شاید)
۸/۹۶	منازل سیاره عشق
۴/۱۱۶	موجود (= دارایی)
۷/۳۷	میعاد
۲/۱۳۳	ناچیز شدن (تباه شدن)
۳/۸۶	ناز (= شادکامی)
۱/۵۰	نسبت به حق
۲/۱۳۷	نوايست (= نبایست)
۲/۸۰	نور تعریف
۶/۴۵	نيك (قید)
۵/۳۵	همه (بتمامی)
۱/۲۹	هوا (= آرزوی نفس)
۱/۱۱۰	هول مطلع (= هول قیامت)
۲۱۵۶	یاوند (= یابند)
۸/۱۰۰	يك کنار (= به اندازه يك بغل)

فهرست مأخذ

- ۱- الاعلام، زرکلی (عربی)
 - ۲- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا
 - ۳- ترجمه تفسیر طبری
 - ۴- ترجمه رساله قشیریه، و مقدمه آن به قلم استاد بدیع الزمان فروزانفر
 - ۵- دایرة المعارف اسلام
 - ۶- دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب
 - ۷- سبک شناسی، ملک الشعرای بهار
 - ۸- سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج، ترجمه محمود عرفان
 - ۹- شرح منازل السائرين، کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی کاشی
 - ۱۰- فراد از مدرسه، عبدالحسین زرین کوب
 - ۱۱- طبقات الصوفیه، امالی خواجه عبدالله انصاری هروی و مقدمه آن به قلم عبدالحی حبیبی
 - ۱۲- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین
 - ۱۳- فرهنگ علوم عقلی، سید جعفر سجادی
 - ۱۴- کشف اصطلاحات الغنون، تهانوی
 - ۱۵- کشف الاسرار و عدة الابرار میبدی
 - ۱۶- کشف المحجوب هجویری
 - ۱۷- لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، سید جعفر سجادی
 - ۱۸- لغت نامه دهخدا
 - ۱۹- نفحات الانس، جامی
- و چند مأخذ فرعی دیگر

□ از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:

- گزیده تادیک بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم و سوم
به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی
- سیاستنامه (سیرالملوک) (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم
به کوشش دکتر جعفر شعار
- سفرنامه ناصر خسرو (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم و سوم
به کوشش دکتر نادر وزین پور
- گزیده اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)، چاپهای اول و دوم
به کوشش دکتر سید ضیاءالدین سجادی
- پیشاهنگان شعر پادسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
چاپهای اول و دوم
به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
- گزیده غزلیات شمس (قرن هفتم هجری)، چاپهای اول و دوم
به کوشش دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی
- گزیده تذکرة اولیاء (قرن هفتم هجری)، چاپهای اول و دوم
به کوشش دکتر محمد استعلامی
- داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)
به کوشش عبدالمحمد آیتی
- گزیده قابوس نامه (قرن پنجم هجری)
به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی
- کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)، جلد اول
به کوشش حسین خدیوچم
- سخنان پیرهرات (قرن پنجم هجری)
به کوشش دکتر محمد جواد شریعت

